

رمان حکومت بر مرداب|zhila.h



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد ما به شما

[دانلود رمان خواب های من](#)

[دانلود رمان حریف سرنوشت نمیشی](#)

[دانلود رمان تحفه نجس](#)

از بعضی نشانه ها فهمیده بودم ارنیکا هنوز به عبارتی زندانی تایلر است اما دلایلش را نمی فهمیدم . شاید من زود گول خورده بودم اما تایلر کسی نبود که ارنیکای واقعی را پیدا نکند . در حالی که تمامی شواهد و مدارک نشان می دادند که ارنیکای واقعی همان دختری بود که در آن کافه بار کار می کرد . چند باری مکانشان را پیدا کرده بودم اما هر بار که خودم را به آنجا می رساندم یا رفته بودند یا سرابی بیش نبود . دو ماه گشتن نتیجه اش هیچ بود و هیچ . دیگر حتی به مارسل و بلا هم نمی توانستم اعتماد کنم . همه ی شهر بر علیه من گواهی می دادند و من یک نفر و تمام شهر در تیم تایلر . این مرد سی و خورده ای ساله سیاستمدار ترین مرد انگلیسی بود که حتی در تاریخ انگلیس دیده می شد . با همین سن نسبتا کمش خیلی ها را مثل آب خوردن زیر پا گذاشته بود و سر خیلی ها را زیر آب کرده بود . جی پی اس کوچک جیبی ام هشدار می داد و آلازمش فعال شده بود . جستی زدم و به سمتش خیز برداشتم . متعجب به صفحه ی کوچک مشکی-سبز رنگش خیره شدم . همان طور متفکرانه از جا بر خاستم ، کلید موتوری که به تازگی برای خودم دست و پا کرده بودم را از روی میز چنگ زدم و چند لحظه بعد موتور سوار در مسیری بودم که ردیاب جی پی اس نشان می داد . بعد از مدت ها ردیاب ارنیکا فعال شده بود . این بر دو اساس می توانست باشد : یا تایلر ردیاب را پیدا کرده بود و یک تله بود یا ارنیکا ردیاب را دوباره فعال کرده بود . در این مدت انقدر دور خودم چرخیده ام که پذیرفتن ریسک این چیز ها برایم کاری ندارد . ماهرانه نگهبان های جلوی در را دور زدم . موسیقی که در گوشم پخش می شد فضای اطراف و آنچه را که در حال رخ دادن بود برایم مثل عبور صحنه های فیلم سینمایی اکشن جلوه می داد . سرعتم را بیشتر می کرد . لحظه به لحظه به نقطه ای که ردیاب را نمایش می داد نزدیک تر و از عمارتی که آن اطراف بود دور تر می شدم و همین تعجبم را چندین برابر می کرد . نقطه ی قرمز رنگ نزدیک و نزدیک تر می شد و من خیره ی صفحه ی کوچک جی پی اس بودم . با بر خورد به چیزی سرم را بلند کردم و ماتم برد . اول پا به فرار گذاشت اما چند لحظه بعد که برای لحظات کوتاهی پشت سرش را نگاه می کرد تا از نبودن خطر مطمئن شود من را دید و به ناگاه سر جایش ایستاد . آنقدر بی هوا و یهوایی اینکار را انجام داده بود که تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد . سریع روی پاهایش ایستاد و از روی زمین بلند شد . مات و مبهوت نگاهم می کرد و سر جایش متوقف شده بود . حلقه ی ظریفی از اشک در چشمانش خودنمایی می کرد . نه با کینه و نفرت نگاهش می کردم و نه با عصبانیت . انگار چیزی در قلم حکم می کرد که تنها گلایه از چشمانم بیارد . قدم های لرزانش را برداشت و چند گام نزدیک تر آمد . با صدایی که بفض داشت زمزمه کرد : آراس !

مدتی می شد که کسی درست و حسابی اسمم را صدا نکرده بود . اهمیتی ندادم و اخم هایم بیشتر در هم گره خورد . همین که چشمانم بهش افتاد تمام حرف هایم دود شد و در دهانم ماسید . نفس پر از حرص ام را هر از گاهی به بیرون می فرستادم و نفس های عمیق می کشیدم . دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما چشمانم را لحظه ای روی هم گذاشتم و راهم را کج کردم . دیگر کاری با او نداشتم . چیزی در وجودم حتی مانع می شد که بازپرسی اش کنم . قدم های پر صلابتم را یکی پس از دیگری بر می داشتم در حالی که چشمانم روی حلقه ی ریز اشک در چشمانش جا مانده بود . لبه ی پالتوی مشکی رنگم به آرامی کشیده شد . درست به همان ناحیه خیره شدم . انگشتان باریک و کشیده ی ظریفش از شدت مشت محکمش که پالتویم را گرفته بود سفید شده بودند . با این وجود انگار تمام باقی مانده ی جانش را صرف کرده بود تا پالتویم را بگیرد و متوقف کند . برگشتم و بی حرف به زمین خیره شدم . وقتی دید قصد به حرف زدن ندارم لب به صحبت گشود :

چی شده ؟ چرا این طوری می کنی ؟ حالا که اومدی چرا اتهام می زاری می ری ؟ چرا نیومدی پیدام کنی نجاتم بدی ؟ مگه خودت قول ندادی گفتمی مراقبی چند تا محافظم گذاشتی ؟

__ چی شده ؟ می پرسى چى شده ؟ آره درسته من قبول كردم و قول دادم كه مراقب ارنيكاي واقعى باشم نه كسى مثل تو ! يه دروغ گوى دو روى به تمام عيار. خوب تونستى به هدفتم برسى. از يه سوراخ دوبار گزیده نمى شىم . الانم اگه اومدم فقط مى خواستم ببينم چطورى روت مى شه نگام كنى .

__ يعنى چى آراس اين حرفات يعنى چى ؟

__ خوب بلدى خودتو بزنى به اون راه . ميس ارنىكا ! هر چند بعيد مى دونم حتى اسمت ارنىكا باشه !

حرفم كه تمام شد روى پاهایش سر خورد و سست روى زمين نشست . اين كارش مهر تاييد محكمى بود بر صدق اين ماجرا . هرچند همه چيز را خودم فهميده بودم اما فقط مى خواستم از چشمان خودش بخوانم . بى تعلل از كنارش گذشتم .

__ صبر كن حد اقل اول حرفامو بشنو بعد برو . اين يه چى تنها چيزيه كه مى خوام بعدشم هر جا مى خواى برو .

مكث كردم و تكيه ام را به درخت كنارى ام دادم . دستانم را در جيب هاى پالتو ام فرو بردم و منتظر سراپا گوش شدم . وقتى خيالش از بابت گوش دادنم و ماندنم راحت شد نفس كوتاهى كشيد و لب به صحبت گشود :

از بچگى با هم بزرگ شدیم ، اما من همیشه سايه بودم و اون جسم اصلى . همیشه ارنىكا رو يه نفر مى ديدن اما ما دو نفر بوديم ، من زاده ي ايرانم . علت اينكه فارسى مى فهمم و حتى گاهى از ضرب المثل ها استفاده مى كنم همينه چون من يه ايرانى ام . اسم مامانم فريبيا و اسم بابام حسين بود . بعد از هفت هشت سالگيم هيچ وقت ديگه نديدمشون ، وضع ماليمون خوب نبود ، توى همون سن بود كه يه مرد كله گنده ي پولدار با يه ماشين خفن مشكى اومد جلوى در خونمون . اونقد ماشينش قشنگ بود كه همه ي بچه ها مثل نديد بديدا دورش جمع شده بودن و هى به بدنه اش دست مى كشيدن . اما من يه گوشه وايستاده بودم و با حسرت نگاه مى كردم . اون مرد قبل از اينكه بره سمت در متوجه من شد و اومد سمتم ؛ بهم گفت تو چرا مثل اون بچه ها نمى رى از نزديك ببينيش ؟ بهش گفتم چون ديدن اون ماشين دردى رو براى من دوا نمى كنه . اگه يه همچين ماشينى هم مى تونستم داشته باشم ، مى فروختمش تا شبا مامان از درد پاهاش ناله نكنه و يه شب بتونه راحت بخوابه . بابا كف پاها و دستاش و شونه هاش پينه نزنه و هى بار هاى سنگين جا به جا نكنه . اون مات و مبهوت نگاهم مى كرد و بعد بى حرف رفت داخل . بعد از اينكه از اون محل رفت و من رفتم خونه مامان و بابا بهم گفتن كه ديگه از اين به بعد بايد با اون مرد زندگى كنم . من گريه مى كردم التماس مى كردم اما بابا مى گفت پول ندارن نون خور اضافه نمى خوان . اين حرفا حرفاى ته دلشون نبود ؛ مى خواستن يه كارى كنن من برم براى هميشه ! من رو فروخته بودن به همين راحتى . اسم واقعى من هم ارنىكاست ، اين رو بهت دروغ نگفتم . اما اون دختر ؛ ارنى اسم اصليشه نه ارنىكا . من هميشه محافظش بودم و ازش مراقبت مى كردم. اون مرد منو از خنودام خريد و آوردم انگليس. كم كم انگليسى ياد گرفتم ..

__ اينبا باز داستان هاى جديدتن؟ فكر كردم اين بار مى خواى راستشو بگى ! هر چند هيچ علاقه اى به شنيدن حرفات ندارم .

__ نه ! من ديگه ته خطم . چيزى ندارم كه بخاطرش بخوام بجنمگ تا بمونم ! همه ي چيزى كه دارم مى گم حقيقته و هنوز حرفام تموم نشده .

__ خیل خب ؛ می شنوم !

مردد هر از گاهی اطراف را زیر نظر می گرفت . انگار منتظر کس یا کسانی بود . ادامه داد :

__ شدم اینی که الان هستم ، تایلر خیلی از حقیقت های لوکاس رو می دونست . چیزایی که به راحتی لوکاس رو می کشید پایین و کل اعتبارشو می برد زیر سوال . دلیل اینکه لوکاس کشته شد همین بود ؛ سر همین راز های مخفی لوکاس با تایلر درگیر می شه و تایلر...بعد از کشتن لوکاس در به در دنبال این بود که ارنی رو پیدا کنه اما بعد از یه مدت که رد ارنی رو گرفت بیخیالش شد . من فکر می کردم دنبال اون می گرده اما بعد از اینکه دیدم بدون اینکه کاری باهاش داشته باشه ولش کرد فهمیدم هدفش کس دیگه ای بودش، من ! اما اینکه چرا من؟ منم نمی دونم . هر چی که هست می دونم خطرناکه . وجب به وجب خیابونا رو دنبال من می گشت ؛ زندگیم شده بود مثل آواره ها از این شهر به اون شهر می گشتم تا پیدام نکنه ! تا اینکه تو رو پیدا کردم . اگه بهت می گفتم خود واقعیم کیه کمکم نمی کردی می کردی ؟ اما تو بخاطر دین ای که به لوکاس داشتی به ارنی کمک می کردی . من ناچار شدم بهت دروغ بگم چون..چون..من هیچکس دیگه ای رو نداشتم. و اما بیشتر از همه ی اینا تو تنها کسی بودی که می تونستی مقابلش وایستی . تو تنها کسی بودی که می تونستم بهش پناه بیارم و در امان باشم مجبور بودم که بهت دروغ بگم .

تکیه ام را از درخت گرفتم . حرف هایش هیچ تأثیری در تصویری که قبلا از او داشتم نداشت . هنوز همون دروغگوی دورو بود . حتی با اینکه در حرف هایش صداقتی واقعی دیده می شد . قدم هایم را یکی پس از دیگری برداشتم . داشت دنبال می آمد :

__ تو اصلا می دونی فقر یعنی چی ؟ تا حالا گرسنه خوابیدی ؟ تاحالا غذای سگ خوردی ؟ تاحالا شده با گل برای خودت غذا درست کنی و تو خیالاتت باهاشون جشن بگیری ؟ نمی دونی ! هیچ کدوم اینا رو تجربه نکردی چون تو یه مغرور از خود راضی هستی ! من مجبور بودم وانمود کنم ؛ مجبور بودم طوری رفتار کنم که کس دیگه ای ام ، که الکی مثل خنکا نگات کنم که معنی حرفات رو نمی فهمم یا گنج بازی در بیارم . همه ی اینا فقط بهونه بود برای اینکه بمونم پیشت !

حرف هایش پر از بغض بود اما در جمله ی آخرش شکست و حرف هایش با صدای هق هق اش در آمیخت . روی زمین زانو زده بود و به برگ های خشک شده ی کف زمین چنگ می زد . یاد گرفته بودم چشم هایم را روی خیلی چیز ها ببندم . من روی این دختر هیچ تعهدی نداشتم . به قول معروف ننه من غریبم هایش نظرم را عوض نمی کرد . بی رحم یا سر یا بی احساس ؛ اسمش را هر چه می خواهند بگذارند ، زندگی این دختر به من ربطی نداشت . این حرف ها را به خودم می زدم تا پاهایم را قانع کنم چند قدمی بردارد . آشفته از آن مسیر دور شدم . هنوز چند متر نگذشته بودم که چهار نفر با اسلحه هایی که رویشان صدا خفه کن بسته بودند به سرعت از چند متری ام رد شدند و به سمت راهی که آمده بودم می رفتند . انگار دنبال ارنیکا بودند . خیره به مسیری که رفته بودند ماندم و غرق فکر ذهنم را زیر و رو کردم . فولاد آب دیده ای شده بودم که هیچ چیزی رویم تأثیری نداشت . گام اول را که برداشتم پایم ناخودآگاه روی زمین کشیده شد . زیر لب دشنامی به برگ ها و هر چه روی زمین بود فرستادم و از آن مکان دور شدم . در طول مسیری که با موتور طی می کردم افکارم رهایم نمی کردند . حرف های ارنیکا در گوشم می چرخید و در نهایت باز تکرار می شد . حرف می زد و بدون آنکه بداند مرا قضاوت می کرد ، کاری که بیشتر اطرافیانم می کنند . انگار عقل انسان ها به همین دو گوی و تپله های رنگی و چشم هایشان است ؛ کافی است تنها یک بار ببینند ؛ زمین و زمان هم که به هم بیاید باز هم نظرشان عوض نمی شود . خاطره هایم هر از گاهی میان حرف های ارنیکا مخلوط می شد . اسپاسم عصبی

سراغ کتف ام آمده بود و هر از گاهی جانم را به ستوه می آورد . گوشه ای از خیابان متوقف شدم و روی جدول های رنگی کنار خیابان نشستم . هوا برای بلعیدن کم نشده بود اما چرا نمی توانستم درست و حسابی نفس بکشم؟ تمام نگفته هایم ، تمام درد دل هایم انگار امروز قصد داشتند به سرم هجوم بیاورند ؛ بزنند و غارت کنند و مرا در هم بپاشند . فریاد های بی صدایم قصد رها شدن داشتند و سرسختانه مقاومت می کردم . چهار سال مدت زمان زیادی است برای این که خود را به کوچه ی دیگری زدن . حتی شاید کوچه هایی که خودمان را به آن سمت می زنیم هم عوض شده باشند . روی زمین دراز کشیدم و گذاشتم تا خاطره هایم تمام وجودم را چپاول کنند . اینجا دیگر کسی حتی توان مقاومت کردن را هم نداشت...

گذشته :

_ مامان الهی قربونت بره یکی یدونه ی من ، بیا از زیر اسپند رد شو چشمت نکنن مادر . یه پسر که بیشتر ندارم !

آراز-- عه مامان پس من چیم ؟

-خیل خب حالا خودتو لوس نکن . این طور وقتا بالاخره مادرا یه همچین چیزایی به بچه هاشون می گن دیگه .

آراس_ بیا اینجا داداش . من که دلم نمیاد تا نبینمت برم شازده پسر.

آراز-- آراس نمیشه منم با خودت ببری من نمی تونم اینجا بمونم !

_ مگه من به میل خودم دارم می رم؟ خودتم می دونی که فقط به خاطر مامان و باباست . توم انقد اذیتشون نکن که انقد بهت گیر بدن . آخرش با این کارایی که می کنی یه کاری دست خودت و ما می دی ، مام نمی تونیم جمعیتمون کنیم ! این کاری که تو داری می کنی آخر عاقبت نداره پسر!

-- اه داداش تو دیگه نصیحت نکن به جون داداش اصلا حسش نی بیخیالی طی کن .

_ این هک کردن واسه آدم نون و آب نمی شه ! منم نیستم که دیگه مراقبت باشم . از این به بعد تو باید مراقب مامان و بابا و آراگل هم باشی . پس خواهشا دست از این کارات بردار.

-- یه طوری حرف می زنی انگار دیگه قرار نیست برگردی ؟!

_ نمی دونم خودمم چم شده . از صبح مامان هم یه سره داره دورم می چرخه . اونم انگار به دلش بد افتاده .

-- نگاه کن مادر و پسر از صبح چه کولی بازی در میارن ! انگار قراره بره سفر قندهار ! حالا خوبه دو ماهه رفتی اونجا ساکن شدی باز می گن چی ! می ری درستو می خونی مدرک می گیری میای دیگه !

این همه ادا نداره که . تلخندی زدم و روی مبل راحتی فرو رفتم . ساک وسیله هایم کنار در ورودی به من چشمک می زد در حالی که ته قلبم نمی توانستم خودم را راضی کنم که تنهایشان بگذارم . احساس ترس عجیبی که به تازگی گریبانم را گرفته بود ، احساسی که دوماه پیش هنگام رفتن نداشتم و حالا..! سعی می کردم ذهنم را به چیز های خوبی معطوف کنم اما خودم را که نمی توانستم گول بزنم . دلم شور می زد. اما بیشتر از این نمی توانستم در خانه بند شوم . نمی خواستم این حال عجیب و غریبم پدر و مادرم را هم نگران کند . از خانه خارج شدم و بعد از اینکه از زیر سینی قرآن مادر رد شدم و پدر پشت سرم ظرف آب را ریخت ، سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه راه افتادم . دو ساعتی می شد که روی صندلی های انتظار کل سالن را از زیر نظر می گذراندم و بارها تابلوی اعلان مسیر ها و ساعت ها را نگاه می کردم بی آنکه حتی یک کلمه اش را به خاطر بسپارم یا تمرکزی روی افکارم داشته باشم . بالاخره اعلام شد که مسافران مقصد لندن به سمت خط مخصوص هواپیمایی خود بروند . پاهایم را سست به دنبال سایر مسافران روی زمین می کشیدم و از آنجا دور می شدم در حالی که ذهنم و فکرم و روحم در خانه ی با صفای صد و سی متری که تمام خاطراتم مربوط به آنجا می شد جا مانده بودند . با فرود آمدن هواپیما چشمانم را گشودم . چند ساعتی می شد که در مسیر بودیم و خوابم برده بود . مهماندار با دست هایش حرکاتی را نشان می داد و همراهش صدای فردی از پشت بلندگو فضای درون هواپیما را پر می کرد . چند دقیقه ی بعد روی خاکی قدم بر می داشتم که کیلومتر ها از زادگاهم دور تر بود و من غریب و تنها به سمت جنگ با دنیا می رفتم . تاکسی گرفتم و به سمت خوابگاهی که دوماه در آن ساکن بودم رفتم . در واقع خونه ی چند متری کوچکی که چهار نفره گرفته بودیم و با هم در آن درس می خواندیم و این چند مدت را سپری می کردیم . کلید را انداختم و در را باز کردم . امیر به محض باز شدن در به سمتم آمد :

__ به ! کجا بودی برار؟ قرار بود یکی دو روز بری بیای نه سه هفته ها ! نمی گی یه رفیق داریم دل تنگ می شه ؟

ته لهجه ی شمالی اش دوباره در صدایش هویدا می نمود .

-- حالا اونقدم لوس بازی در نیار . یه جوری نق نق می کنه انگار ... الله اکبر! . سهیل کجاس ؟

__ سهیل ؟ می خواستی کجا باشه ؟! رفته کتابخونه ی مرکزی دنبال یه کتاب می گرده .

--خب داداش من برای تفریح بورسیه مون نکردن که . اومدیم درس بخونیم دیگه .

__ ای بابا . باز شروع نکن! . می خونیم دیگه حالا وقت زیاده .

-- تو اینو نگی کی بگه ! تو نخونده همین طوری یه پا انیشتینی . چه برسه به اینکه درس بخونی !

این را گفتم و در حالی که بند ساکم را روی زمین می کشیدم به سمت اتاق رفتم . لباس هایم را تعویض کردم و روی فرش سه متری کف اتاق دراز کشیدم . افکارم مرا در حصار کشیدند و به *غ* *غ* *غ* خواب فرو رفتم .

چند روز بعد : (گذشته)

__ آراس؟ آراس نگام کن ! چی شده داداش ؟ بازم اونا ؟ باز اذیتت کردن ؟

__ به تو مربوط نیست .

با پشت دست خون بینی ام را پاک کردم و با تنه ی محکمی از کنارش رد شدم .

-- من که می دونم برای اینکه باهاشون در نیوفتم این طوری باهام برخورد می کنی ولی برادر من این طوری نمی شه که . هر روز باهات بحث می کنن دعوات می کنن تو کلاس تحقیرت می کنن . نمی شه که هیچ کاری نکرد . بالاخره مام آدمیم.

__ می گی چی کار کنم؟ نمی تونن ببینن یه غریبه از یه کشور دیگه از خودشون بالاتر باشه . می گن باید از این کشور و این دانشگاه بری . من نمی تونم به این راحتیا ول کنم برم . از طرفی یکی دو نفر نیستن مجبورم تحملشون کنم .

__ آراس آخرش اینا یه بلایی سرت میارن باید یه کاری بکنیم .

__ ولم کن امیر اصلا حس و حالم سر جاش نیس.

در حالی که کمپرس یخ را روی بینی ام نگه داشته بودم با دست دیگر صفحه ی بعدی را زدم و زیر لب ادامه ی درس را با خودم زمزمه می کردم . امیر و سهیل خوابیده بودند و نمی خواستم با سر و صدای من بیدار شوند . از طرفی امتحان فردا به قدری مهم بود که اگر نمی توانستم نمره ی قبولی را بگیرم به قول معروف دمم را می گذاشتم روی کولم و می رفتم . به سادگی این بورسیه را نگرفته بودم که به سادگی کنار بکشم . کم کم ساعت امتحان رسید . در چند دقیقه حاضر شدم و خودم را به جلسه ی امتحان رساندم و روی صندلی با شماره ی مخصوص خودم نشستم . برگه ها را که توزیع کردند مشغول نوشتن شدم . سوال ها بسیار دشوار بودند اما با کمی کلنجار می شد به پاسخی مطلوب رسید . استاد مراقب با صدایی رسا اعلام کرد که زمان امتحان تمام شده ، برگه ام را تحویل دادم و با خرسندی از جلسه ی امتحان بیرون آمدم . هنوز پایم را از در خروجی دانشگاه بیرون نگذاشته بودم که احاطه ام کردند . سعی کردم قیافه ای خونسرد به خود بگیرم و توجهی به آن ها نکنم . سرم را بالا گرفته بودم اما برای اینکه با آن ها چشم در چشم نشوم به زمین و گام هایی که بر می داشتم حیره شده بودم . دنبال دردرس نبودم . سعی کردم از حصار بینشان رد شوم ؛ در کمال تعجب به راحتی از جلویم کنار رفتند . من که فکر می کردم سر عقل آمده اند با خیالی نسبتا آسوده به مسیرم ادامه دادم غافل از اینکه...

**

چند متری را مجبور بودم پیاده بروم تا به خانه برسم . فاصله ی چندانی از دانشگاه تا آنجا نبود اما در این زمان و با این آزمونی که داده بودیم تمام انرژی و توانم صرف شده بود و بیش از حد احساس خستگی می کردم . صداهای قهقهه ی بلندی اطرافم به گوش می رسید . به زبان غلیظی و زبانی که بریم نا شناس بود چیزی می گفتند و می خندیدند . ابتدا گذاشتم پای اینکه شاید عابران یا رهگذران پیاده رو باشند اما هر چه قدم تند می کردم نزدیک تر می شدند . در نیمه های مسیر بودم که سر جایم متوقف شدم . همین که چرخیدم همان چند مزاحم همیشگی با سه نفر دیگر که بسیار ناآشنا به نظر می رسیدند مقابلم

بودند . با همان لبخند های اعصاب خورد کن و حرص دربیاریشان . انگلیسی بودند دیگر ؛ سیاستمدار و در عین حال ...! یکی از آن ها همان طور که آدامشش را در دهانش می چرخاند رو به دوستش گفت :

__ انگار بعضیا حرف حساب حالیشون نمی شه . هنوز عقلاشون نیومده سر جاش. یکم تنشون می خاره .

__ می خارونیمش . مشکلی نیست. فقط یکم درد داره.

دوستانش زدند زیر خنده . گره اخم هایم محکم تر شد . اهمیتی به چرت و پرت هایی که می گفتند ندادم و راهم را کج کردم . بلافاصله دو نفر شان جلوی راهم در آمدند و مانع شدند . راهم را به سمت راست کج کردم که همزمان دونفر به سمت من چرخیدند . به هر سمتی که می رفتم یکی از آن ها رو به رویم سبز می شد .

__ برین کنار من دنبال دردمن نیستم .

__ اما ما هستیم . بهت چند بار اخطار داده بودم فکر می کردم مزه ی مشت دیروز زیر زبونت مونده باشه. اما پوست کلفت تر از این حرفایی.

__ برو بابا . بکش کنار .

__ آخی ! دیرت شده ؟ مامان و بابات نگران می شن ؟ شیرتو سر وقت نخوردی ؟ ارس بیچاره.

پوزخندی روی لب هایم نقش بست . حتی نمی توانست اسمم را تلفظ کند . اسم من هیچ ؛ همین که شلوارش را به زور بالا می کشید کلی هنر کرده بود . هر لحظه احتمال می دادم که شلوارش از پاهایش بیوفتد. در عین خونسردی که بر چهره ام نشانده بودم خون زیر پوستم دوییده بود و عصبانیت در قطره به قطره ی خونم جریان داشت . حرف در ذهنش فرو نمی رفت . با ضربه ای به تخت سینه اش کوبیدم و کنارش زدم . یک قدم برنداشته بودم که دوستانش روی سرم آوار شدند . اول سعی می کردم من هم ضرباتی را نثارشان کنم و تمام دق و دلی این چند وقت را سرشان در بیاورم اما وقتی دیدم زورم بهشان نمی رسد تنها دستانم را روی سرم حائل کردم که بیش از این ضربه نخورد . تمام تنم درد می کرد و هر چه بیشتر سعی و تقلا می کردم تا از حصارشان خارج شوم بیشتر مورد ضربه و مشت و کتک هایشان قرار می گرفتم و من را به هم دیگر پاس می دادند . من یک نفر بودم با ذهن و تنی خسته و آنها حد اقل هفت نفری می شدند . صدایی در ذهنم می پیچید "مثل شلاقی که تا ده تا بخوری دیگه بقیشو حس نمی کنی ... " ضرباتشان سنگین تر می شد اما کم کم سر می شدم . شاید هم به خواب عمیقی فرو می رفتم . روی زمین افتاده بودم و دیدگانم همه جا را تار و در حال چرخیدن می دید. ضرباتی که به شکم و پهلویم می خورد درد بیشتری داشتند . کم کم لغزیدن مایع گرمی را روی پیشانی ام و سپس گونه ام حس کردم . احساس می کردم تمام تنم یخ کرده است . دیگر حتی توان تکان خوردن را هم نداشتم . پلک هایم سنگین شده بودند و بدون اینکه مقاومت کنم گذاشتم روی هم بیوفتند . صدای همان قرد ملعون هر چند در هاله ای از ابهام را شنیدم :

__ هه ! حتی نمی تونه آب بینیشو بالا بکشه . خیلی بیچاره و بدبخته اما این آدم کسی نیست که بخواد تسلیم شه و بره پس بهتره کار رو یه سره کنی .

__ اما قرار نبود ...

__ بود یا نبودش رو من تعیین می کنم . خفه شو و کاری که بهت گفتم رو بکن . چند ضربه چاقو کارشو تموم می کنه .

از حرفی که زد ناخودآگاه به خود لرزیدم . تصویر چهره ی نگران مادر و صورت مهربان اما تکیده ی پدر مقابل چشمانم نقش بسته ام بود . ناگاه درد شدیدی در پهلوی و شکم و قفسه ی سینه ام پیچید و نفسم را حبس کرد . تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود ؛ زیر لب اشهد ام را بخوانم . با صداهای پیچ پیچ مانند و آرامی به خودم آمدم . خورشید درست از میان پنجره شیشه را می شکافت و پرتوهای نورش را حوالی صورتم می کرد . گیج و منگ به اطرافم نگاه می کردم . کم کم دردی طاقت فرسا را در وجودم حس می کردم و نفس کشیدنم سنگین تر می شد . چشم هایم را محکم روی هم فشردم . صورتم از درد مچاله شد و در هم رفت . صداها به زبان نامفهومی صحبت می کردند . چیزی از حرف هایشان نمی فهمیدم . دستم به روی پهلوی و شکم دردناکم که رفت صدای کسی با شتاب و هراسان گفت :

__ هی دست نزن ! زخمی شدی تازه پانسمانش رو عوض کردم . کی بهوش اومدی ؟

چشمانم را باز کردم و به مرد خیره شدم . به انگلیسی سخن می گفت . درد از طرفی و از طرف دیگر گنگ و مبهم ماندم کلافه ترم می کرد . نمی دانستم کجام چه اتفاقی افتاده و در هاله ای از ابهام فرو رفته بودم . تنها با گیجی نگاهش کردم . زبانم در دهانم چرخید و بی آنکه دقتی روی کلمات داشته باشم به انگلیسی گفتم : درد دارم .

مرد نفس نسبتاً آسوده ای کشید :

__ خیالم راحت شد می تونی حرف بزنی . این طوری کار منو هم راحت تر می کنی . چیزی یادت میاد ؟

__ هیچی .

__ خوبه . طبیعیه و موقت . خون زیادی از دست دادی ، به زودی سرحال می شی و دوباره می تونی همه چی رو به یاد بیاری . الان بهتره که استراحت کنی . چشمت رو ببند و سعی کن به هیچی فکر نکنی .

آمپولی زرد رنگ را در دست گرفت و به کیسه ی شفاف سرم تزریق کرد . چشم هایم سنگین بودند ؛ مقاومتی برای بیدار ماندن نکردم و خواب مرا در حصار خود کشید ...

__ ارس ؟ ارس ؟ ..دکتر پس چرا چشماشو باز نمی کنه ؟

__ با این همه آرام بخشی که بهش زدم انتظار نداری که به این زودیا به هوش بیاد .

__ اما تا الان دیگه باید به هوش میومد . یه هفته گذشته . چرا بیدار نمی شه ؟

__ باید منتظر بمونیم .

__ نه نمی شه منتظر موند . باید حتما خیلی چیز ها رو بدونه . دیگه وقتشه که بیدار شه .

__ چطوری می خوای بیدارش کنی ؟

__ شاید با یه لیوان آب یا شاید هم یه پارچ .

قبل از آنکه خیس خالی شوم چشمانم را گشودم . چند دقیقه ای می شد که به هوش بودم اما خستگی تنم باعث می شد از جایم تکان نخورم و سعی کنم در خواب غرق شوم . تن بی رخوتم را تکانی دادم و به دو نفر بالای سرم که کنجاو و موشکافانه نگاهم می کردند خیره شدم . سیل افکار به ذهنم هجوم آوردند . ضربات چاقو ؛ امتحان ، پخش شدنم روی زمین و... . تندى از جایم بلند شدم . پیش از آنکه حرکت دیگری انجام دهم مرد سمت راستم با ضربه ای روی شانه ام وادارم کرد روی تخت بنشینم .

__ کجا ؟ هنوز چند ثانیه نیست بهوش اومدی داری کجا می ری ؟

صدای همراه با ناله ام را که ناشی از درد بود رها کردم :

__ باید برم . حتما تا الان نگرانم شدن . باید بهشون بگم که حالم خوبه .

دستش را روی شانه ام گذاشت :

__ دیگه نیازی نیست .

__ یعنی چی که نیازی نیست ؟ برو کنار سد راهم نشو .

__ دیگه کسی نگرانت نیست که بخوای بهش خبر بدی . متأسفم پسر .

با حالتی گرفته زمین را نگاه می کرد . موهای جو گندمی تیره اش زیر نور آفتاب می درخشید . چشم های میشی اش غمگین به نظر می رسیدند . با این حال مطمئن بودم حتی یک بار هم در طول زندگی ام این فرد را ندیده ام .

__ تو دیگه کی هستی ؟ من چطور می اومدم اینجا ؟ باید برم .. باید برم !

__ صبر کن به وقتش همه چی رو می فهمی .

__ چی می گی تو ؟ برو کنار ! یعنی چی که دیگه لازم نیست خبر بدم ؟ یعنی چی که دیگه کسی نگرانم نیست ؟ تو کی هستی ؟

__ آرام باش ارس . ما کمکت می کنیم . اینجا کسی قصد صدمه زدن بهت رو نداره . بعد از اینکه همه چی رو فهمیدی انتخاب با خودته . می تونی بری .

گذشته : (ادامه)

__ اوه ارس ، بسه . باید زودتر بریم . یه ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم . بلیطمون تا یه ساعت دیگه است . بلند شو تا قبل از اینکه کسی ما رو ندیده .

دستانم را روی خاک سرد گذاشتم . نیم نگاهی به مرد مقابلم انداختم و باز با بی تابی خودم را روی خاک انداختم . صورتم گلبرگ های پر پر شده را لمس می کرد . چه کسی گفته بود گریه برای مرد نیست؟ مرد اگر گریه نکند چه کسی حجم تنهایی هایش را به آ*غ*وش بکشد؟ چه کسی به یکباره آوار شدن خروار رویاها و خاطره هایش را دریابد؟ مرد اگر گریه نکند چگونه روی پاهایش بایستد و مدعی شود که مرد است؟

چشم های نمناکم همه جا را تار و خاکستری می دیدند . حتی امروز رنگ نقره فام آسمان هم حالت غمگینی به خود گرفته بود .

__ ارس پاشو ! این بحث امنیتی شوخی بردار نیست . همین الانشم دنبال یه بهونه ان تا تورو بگیرن . اونا به هیچکی رحم نمی کنن.

وقتی از جایم تکان نخوردم و بیشتر روی خاک فرو رفتم داد کشید :

__ پاشو ارس ! بلند شو !

از شانه هایم گرفت و به زور و کشان کشان مرا از روی خاک بلند کرد . تمام لباس هایم خاکی شده بودند اما برایم هیچ اهمیتی نداشت . گاهی به یکباره حس می کنی تمام جهانت تیره و تار و پوچ و بیهوده شده و هیچ چیز دیگر نمی تواند لبخند را دوباره روی لب هایت بازگرداند . حال می شد در وصف حالم گفت که من یک بازنده ی به تمام عیار بودم ؛ شاید هم یک ورشکست شده ای که تمام سرما یه اش را در جایی سرمایه گذاری کرده . افکار عجیب و غریب ذهنم را نشانه می گرفتند و هیچ پاسخی برای اتفاقات ناگهانی اطرافم نداشتم که نداشتم .

__ این رو بخور یکم حالت بهتر شه .

نگاه کوتاهی به بطری آب معدنی کوچک در دستانم انداختم . ته گلیم به شدت خشک شده بود برای همین مخالفتی نکردم ، بطری را از میان انگشتانش چنگ زدم و کل محتوی بطری را در چند ثانیه بالا کشیدم .

__ بهتری ؟

بودم؟ می توانستم بهتر باشم؟ اصلا دیگر چیزی می توانست لب هایم را وادار به لیخند زدن کند؟ سری هیستریم وار تکان دادم و نگاه از زمین گرفتم . با حرکاتش مجبور شدم دنبالش کشیده شوم و سوار ماشین شوم . سرم را به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم در حالی که نگاهم روی قبر سه تن از عزیزانم خشک شده بود . مادر ؛ پدر ، و خواهرم آراگل . شانه هایم می لرزید اما صدای هق هق ام را در نطفه خفه کرده بودم . چشم هایم از سرخی و اشک زیاد می سوخت. قلبم دیگر نمی توانست یاری ام کند . تاب و توانم تمام شده بود . __ چیزی نیست ، یکم که بگذره خوب می شی .

__ آراز الان کجاست؟

__ هیچ اثری ازش پیدا نیست . نمی دونیم کجاس و هر چقدر ریش رو زدیم نتوانستیم پیداش کنیم . بعد از اون کاری که کرد فکر نمی کردم بخوای سراغش رو بگیری.

جوابم تنها سکوت بود . خاطره ی قبل چند وقت پیش ، درست آخرین باری که خانواده ام را دیده بودم در ذهنم تداعی می شد و روحم را می خراشید . قبل از رفتن به آراز هشدار داده بودم که دست از کارهایش بردارد و حالا!! همین که باز قکرش در ذهنم می افتاد ریشه ای وجود خسته ام را در بر می گرفت . یک سایت امنیتی آلمان را ناخواسته بی آنکه عمق فاجعه و ماجرای که انتظارش را خواهد کشید بدانم هک کرده بود و تمام زندگی مان را به آتش کشیده بود و من در میان این خاکستر ها باید می سوختم و آرام آرام از بین می رفتم . نمی دانم چقدر آن سایت و اطلاعات لعنتی اش مهم بودند که این گونه تمام هستی من را از من ستانده بودند . پدر و مادر و خواهرم را به قتل رسانده بودند . به فجیع ترین حالت ممکن که در ذهنم هم نمی گنجید . تمام خانه را به آتش کشیده بودند و زنده زنده !! صدای شکستن بغض و هق هق بلندم در ماشین چرخید و در نهایت منعکس شد . سرم بد جوری تیر می کشید .

__ هر چقدر دلت می خواد گریه کن ، زار بزن ضجه بزن زاری کن اما اونقدر گریه کن که دیگه بعدا نخواستی اشک بریزی . نزار چیزی که باعث شده این طوری زمین بخوری و ضجه بزنی بار دیگه زمین بزنت و اشکتو در بیاره .

حرف هایش قشنگ بود ، اما هرچه که بود تنها بازی با کلمات بود . همه می توانستند حرف بزنند و کلمات را زنجیر وار به هم ربط دهند و با آتش شوله قلم کاری که با کلمات می سازند افکار دیگران را تسخیر کنند اما واقعیت در همه ی این کلمات نمی گنجید . جای من نبود تا معنای درد کشیدنم را بفهمد . مسخ شده شوار هواپیما شدم و همراه همان مرد ناشناس به آلمان باز گشتیم . هنوز هم نمی دانم آسمان از کجا سوراخ شده و این مرد از کجا در زندگی ام فرود آمده . این اجبار دیکتاتوری اش را نمی خواهم ، دیگر هیچ چیزی برایم در این دنیا اهمیتی ندارد . هیچ بندی از آراس به این دنیا وصل نیست..

چشم هایم را که از هم گشودم سقف لاجوردی آسمان در قاب چشمانم جای گرفت . مدت ها بود که خاطره هایم جایی درست کنار خودم زندگی می کردند و مدام آن گذشته هایم را به رخ می کشیدند . صدای آژیر و رنگ قرمز و آبی که مدام روی صورتم در حال چرخش بود مرا به خودم بازگرداند و از سیاهچال خاطره هایم بیرون آمدم . سرم را خم کردم و ماشین پلیس را دیدم که در چند سانتی و نزدیکم متوقف شده بود .

__ مشکلی پیش اومده آقا ؟ می تونیم کمکتون کنیم ؟

کمکم کند ؟ می توانست ؟ در دل پوزخندی زدم . از جایم برخاستم :

__ نه مشکلی نیست .

__ پس بهتره حرکت کنین . اینجا جای مناسبی برای توقف نیست . بفرمایید آقا .

سوار موتور مشکی رنگ شدم . در حالی که از گوشه ی چشم حواسم به اطراف بود نگاه سنگین و مشکوک پلیس را روی خودم حس می کردم . ماندن جایز نبود . پایم را روی پدال فشردم و دور از چشم پلیس سیم ها را به هم متصل کردم . موتور با صدای بلندی روشن شد و بلافاصله از آن مکان گریختم و دور شدم . کاش می شد گاهی انسان بتواند از خودش هم بگریزد ، کاش می شد برود و آن قدر دور شود که دیگر دست خودش به خودش نرسد و خاطره هایش را جا بگذارد ...

گذشته :

تمام طول روز را روی کاری که بهم داده بودند فکر می کردم . حل کردن این مسئله برای کسی مثل من که یک نخبه بودم آن قدر ها هم دشوار نبود . صدای مرد ناشناس مدام در سرم می پیچید و برای چند هزارمین بار از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان می شدم و باز بر می گشتم سر خانه ی اول . هفته ی اول همکاری ؛ بعد از گرفتن حقوق مزه ی پول زیر دندان هایم بد جور در ذهنم هک شده بود و به مزاجم خوش می آمد . اما هر بار پشیمان می شدم و باز چیزی در درونم مرا به ادامه دادن این بازی وادار می کرد . چشمانم را روی هم فشردم ؛ دو سه شب می شد که پای این معادله ی مجهول مانده بودم . سرم روی میز افتاد و کم کم پلک هایم سنگین می شد که ناگاه چیزی در ذهنم عبور کرد و مثل کسانی که صاعقه به آن ها برخورد کرده باشد از جا پریدم . خودکار را از روی میز برداشتم و معادله را تکمیل کردم . چهار خط نوشته به اندازه ی چند نسل زندگی و رفاه می ارزید . سلول به سلول بدنم عذاب وجدان از کاری که می کردم را به ذهنم تزریق می کرد اما باز روی تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر می شدم . باید می گفتم که آراس قبلی همراه خانواده اش سوخته و مرده بود . فرمول را از اول پاک نویس کردم و درون پوشه ی مشکی قرار دادم . وقتی با غرور پوشه را جلوی چشمم گذاشتم لبخندی از رضایت روی لب هایم می درخشید . دستش را به سمت گرفت :

__ همکاریم ؟

مردد نگاهش کردم اما در ثانیه رنگ نگاهم عوض شد و مصمم دستم را در حصار قفل انگشتانش قرار دادم .

__ لوکاس ؛ لوکاس بیکر .

سری به نشانه ی تأیید تکان دادم . من چیز زیادی از او نمی دانستم و او از تمام زندگی من با خبر بود ! آن قدر روی زندگی من و نخبه بودنم تحقیق کرده بود که بتواند به من برسد و من به راحتی ..! افکارم را جمع کردم و سعی کردم حواسم را به دسته چک و پول هایی که نصیبم شده بود پرت کنم .

هفته ها و ماه ها می گذشتند و هر بار جیب من ور تر می شد و توقعاتم بیشتر . روز به روز جلوه های بیشتری برایم رو می شد ، از کارهای خلاف و قاچاق هایی که انجام می شد ، و من بیشتر و بیشتر در منجلاب و کصافط هایی که اطرافم ساخته بودم غوطه می شدم . در ابتدا کار خلاف آن ها برایم مهم نبود ، آن ها کار خود را می کردند و من هم به شیوه ی خودم کار خودم را . اما کم کم که می گذشت و جلوتر می رفتم من هم در این گردباد سهمگین کشیده می شدم . و حتی خودم متوجه نمی شدم که کارهایم زندگی چندین نفر را زیر و رو خواهد کرد ، من فقط چند فرمول شیمی و چند دستورالعمل آماده می کردم . اما در طی گذر زمان قاچاق عتیقه ، تابلو های قدیمی ، آثار باستانی ، سنگ و جواهرات با ارزش و نایاب هم به پرونده ی درخشانم اضافه شد .

چند سال گذشت ، چند سالی که به ظاهر به نفع من و در حقیقت به ضرر من تمام می شد . وقتی اطرافم را دیدم و ارلن تایلر و امثال آن سر و کله اشان پیدا شد تازه فهمیدم در چه چیزی دست و پا می زنم . و حالا که نمی توانم خودم را از این سیلاب نجات دهم سایر آن ها را نیز با خودم با پایین خواهد کشید . اگر قرار است آراسی نباشد بهتر است دیگر هیچ خلافاکاری هم باقی نماند . من تمام آن ها را به قعر جاه

خواهم کشید ، همان گونه که ذره ذره تمام زندگیم را از من و امثال من گرفتند بی آنکه بفهمیم ما تنها مهره های سوخته ی شطرنج بازی این امثال هستیم . مهره هایی که دیگر بدرشان نمی خورد و در صدد حذف شان هستند .***

حال :

_ آراس یه بار دیگه تکون بخوری این قیچی رو می کنم تو دماغت !

_ وای حامد روانی ام کردی . یه گریم نقد مکافات داره ؟

_ الان مشکلی داری ؟ می خوای با همین قیافه برو جلوشون تا ببینن زنده ای یه بار دیگه بکشتن . ببینم این بار چطوری می خوای از دستشون قصر در بری.

_ کلی کار دارم پسر ! الان باید برم ببینم مارسل تونست برام هویت جعلی پیدا کنه یا نه . زیاد شرقی نکن قیافه ام رو . یکم غلط انداز باشه . اون آینه ی لامصبو برای چی گذاشتی پس ؟

داد کشید : آراس ! دیوونه کردی تو منو . ! چه خبرته ! صبر داشته باش چند دقیقه دیگه تموم می شه بزار این چسبا خوب روی صورتت فورم بگیرن . نقد وول می خوری نمی شه که ! الان آینه رو نگاه نکرده نقد جم می خوری آینه رو بخوای نگاه کنی دیگه چی می شه !

سعی کردم بی حرکت بمانم . اما حرکت دست هایش روی صورتم هر از گاهی قلقلکم می داد و با اینمه سعی در کنترل خودم داشتم باز مقداری لب هایم کش می آمد و مجبور می شد با انگشت هایش روی صورتم را محکم بگیرد . طاقتم طاق شده بود . حامد پسر عمویم بود که کم و بیش از کار هایی که می کردم در جریان بود و ناگفته نماند که یک گریمر حرفه ایست که از نوزادی در لندن زندگی می کرد تا به اکنون .

_ خب . بیا تموم شد ! فقط زود برو که از شرت راحت شم ! روانیم کردی تو .

خواستم با لبخندی از دلش در بیاورم که یهو داد کشید :

_ هیچ عکس العملی نشون نده هنوز کامل سر جاش ثابت نشده .

دلم یک اخم درست و حسابی می خواست و داد بلندی از همان ها که سر مارسل می کشیدم . اما افسوس که مجبور بودم بی حرکت باقی بمانم . نگاهم را به آینه ی مقابلم دوختم و منتظر ماندم . حلمد با یک حرکت پارچه ی روی آینه را برداشت . موهایم کوتاه شده بودند و در حد یک سانت روی سرم خودنمایی می کردند . ناخودآگاه یاد شعری افتادم که وقتی بسیار کودک بودم بچه ها در محل می خواندند : کچل کچل کلاچه .. روغن کله پاچه !... حتی مطمئنم هیچ کدامشان نمی دانستند مفهوم این بیت چیست یا روغن کله پاچه چه ربطی به کچل دارد . لبخند تلخی روی لب هایم نشست . به لب هایم نگاه کردم ، تغییر زیادی نکرده بودند ، فقط کمی روشن تر از حالت قبلی می زدند . صورتم شیش تیغه و کاملاً صاف و اصلاح شده بود . ابروهایم را دستکاری نکرده بود اما با رنگی موقت روشن تر و به رنگ طلایی-خرمایی گریم کرده بود . رنگ موهایم هم دست کمی از ابروهایم نداشت . بینی ام کمی کوفته تر شده بود و اما بیشتر از همه این ها در آینه ، چشمم به دو تیلای آبی رنگ افتاد که گویی آسمان را در خود حبس کرده بودند . لنز ظریف و باریکی بود طوری که هیچ کس متوجه مصنوعی بودنش نمی شد . کار گریم

اش حرف نداشت . طوری کار کرده بود که به ذهن هیچ بنی بشری نمی رسید تمام این ها گریم باشد . حتی در لحظه ی اول انگار من هم باورم شده بود که فرد غریبه ای مقابلم ایستاده و این من نیستم . صورتم آن قدر سفید شده بود که فرقی با اشباح نداشتم . و از همه مهم تر تلفیق این رنگ ها مرا به شدت به فردی اروپایی و غربی شبیه می کرد . حتی فکر دست ها و گردنم را هم کرده بودند و رنگ پوست آن ها را هم تغییر داده بود . حس عجیبی نسبت به این فرد ناشناس مقابلم داشتم ؛ مت گرینجر . اسم و هویت جدیدم . حتی لباس هایم هم ظاهر یک مرد انگلیسی سیاستمدار را در مخاطب ایجاب می کرد . گاهی حتی خودم هم از خودم می ترسیدم ، از خودی که گاهی هیچ کس و هیچ چیز دیگر را نمی شناسد و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد . از این فرد باید ترسید . کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد از هیچ ریسک و خطری هیچ ابایی هم ندارد . از حامد خداحافظی کردم و آمدم بیرون . سوار مرسدس نقره ای رنگ شدم . عینک گرد زنجیر دار را روی چشم چپم گذاشتم . قیافه ام را زیرک و مرموز و سیاستمدار تر نشان می داد . حالا نقش یک فرد بسیار پولدار و تاجر را ایفا می کردم که قرار است مقدار زیادی جنس بخرد . نقش سنگینی نبود اما برایش خیلی برنامه ها داشتم . سمت مکانی که برای خط جدیدم پیامک شده بود حرکت کردم . با این که گفته بودند قرار نیست رئیس اصلی حضور پیدا کند اما می دانستم تایلر می آید . برای دیدن این تاجر جوان اما مشهور هم که شده خواهد آمد و پنهانی از بالای پرتگاه متروکه ای که مکان قرار بود مرا خواهد نگریست . اما من دیگر آن پسر بیست و چند ساله ی بی تجربه نبودم که دوباره زندگیم را از من بگیرد . حالا کسی بودم که تمام نقطه ضعف هایم را می دانستم و می توانستم بر علیه خودش از آن ها استفاده کنم . مارک ، حامد ، مارسل ، بلا ، توماس ؛ این ها تنها کسانی بودند که به طور واقعی کنارم مانده بودند و بی هیچ انتظار و توقعی هوایم را داشتند . حتی اخلاق های نادر و کمیابم را هم تحمل می کردند . مارسل و مارک ترتیب چند محافظ را برای حفظ ظاهر و داشتن کمی ابهت داده بودند و سه ماشین مشکی رنگ از مسیری که از قبل مشخص کرده بودیم به دنبالم راه افتادند . وقتی به مکان مورد نظر رسیدم چند ماشین پشت سر هم به حالت نیم دایره ایستاده بودند . کمی رفتم جلو تر اما با فاصله ماشین را نگه داشتم و منتظر ماندم . سه ماشین درست دو طرفم قرار گرفتند و همزمان با هم پیاده شدند . شاید روی هم هفت نفری می شدند . یکی از آن ها به سمت ماشین من آمد ، در سمت من را باز کرد ، نفس عمیقی کشیدم و آهسته از ماشین پیاده شدم . نگاهم به ظاهر تنها روی مرد کنار ماشین وسطی بود که نشان می داد سر دسته شان است اما در واقعیت تمام فضا و موقعیت را زیر چشمی تحت نظر گرفته بودم و حواسم به کوچکترین جزئیات هم بود . می توانستم حس کنم که روی یکی از تپه ها ایستاده و تماشا می کند . بر خلاف ظاهر خونسرد و با ابهتش مردی ترسو و فوق العاده احتیاط کار بود . می دانستم خودش وارد عملیات نمی شود اما عملیات را تحت نظر می گیرد .

اشاره کرد که کیف پول ها را ببریم . چند نفر اطراف کنجاو و منتظر جواب به من خیره شدند .

__ اول باید از اصل بودن جنسا مطمئن بشیم .

سری تکان دادند و یکی از آن ها کمی رفت جلوتر و با صدای بلند عین حرفم را طوطی وار تکرار کرد . تا چند لحظه طرف مقابل هیچ عکس العملی نشان ندادند اما به ناگاه یکی از آن ها با صندوق نقره ای رنگی به سمت کسی که فرستاده بودم آمد . حالا وقت اجرای نقشه ام بود . جعبه را به سمتم آوردند . اشاره کردم که بازش کنند . ابزار مخصوص کار را برداشتم . یکی از جواهرات را از کیسه ی کوچک مخملی بیرون کشیدم . شاید از اندازه ی یک فندق هم کوچکتر بود اما طمع همین یک ذره می توانست جان خیلی ها را بر باد بدهد یا زندگی بسیاری را از این رو به آن رو کند . بی میل نگاهی به جواهر دیگر هم انداختم . وقتی از اصل بودنشان مطمئن شدم آن ها را سر جایشان گذاشتم . قبل از اینکه در صندوق را ببندد دوباره نگاهی انداختم و ناگاه متوجه شدم سه تا کم است . سه تا از ریز ترین جواهرات

عتیقه . احم هایم به ظاهر در هم رفت و عصبانی شدم . با صدای آرامی گفتم : سه تاش کمه . و مرد صندوق به دست حرفم را بلند تکرار کرد . بلافاصله صدای دست زدن ناموزونی در فضا پیچید . به سمت صدا که بر گشتم تایلر را دیدم که سلانه سلانه به سمت می آید و محافظان اطرافش طوری او را در بر گرفته بودند که گویی قرار است از دستشان فرار کند . هر چند باید هم بترسند . اما هنوز که نمی دانند چه کسی مقابلشان ایستاده که به قطع اگر می دانستند جرئت نزدیک شدن میلی متری به من را هم نداشتند و از اطراف تایلر جم نمی خوردند تا از او در برابر من محافظت کنند . پوزخندی زدم و عصای تزئینی در دستم را روی هوا تابانی دادم . برای یک لحظه یاد فیلم های قدیمی انگلیس افتادم . البته ظاهرم با توجه به نقشه ام هیچ گونه ایرادی نداشت . من قرار بود یک تاجر عتیقه و جواهر دوست سنتی باشم که از ظاهرم به راحتی هویدا می نمود . تایلر قیافه ی خونسرد همیشگی اش را حفظ کرده بود و در عین حال سعی می کرد با غرور نگاهم کند . درست خیره شده بود به مردمک چشمانم . ترفندش بود ، تک تک کار ها و عادت هایش را می شناختم . کم نیاوردم و همانند خودش به چشمانش خیره شدم . آن قدر که بالاخره دست از نگاهش برداشت و به حرف آمد در حالی که با ادا و اطوار همیشگی اش کلمات را روی زبانش می راند :

__ خوشم اومد ، آدم زرنگی هستی .

یاد گذشته که می افتادم خشم و حرص وجودم را آغشته می ساخت اما سعی کردم نقشم را جدی تر بگیرم . پس لبخندی تظاهری روی لب هایم نشاندم و به حالت تصنعی کمی سرم را خم کردم و دستم را روی پهلویم خم کردم . و بعد دوباره با حالت قبلی عصای تزئینی را در دستانم گرفتم . از طرح شیر طلایی رنگی که سر عصای مشکی بود خوشم می آمد . احساس عجیبی را القا می کرد . چشم از شیر طلایی گرفتم و با غروری همانند خودش به صورتش نگاه کردم .

__ فکر نمی کردم انقدر جسور باشین ! آقای... ؟

__ گرینجر .

از عمد اسم خانوادگی ساختگی را گفتم . این به معنای خیلی چیز ها بود ، علی الخصوص برای فردی مانند تایلر که به غرورش بیش از هر چیز دیگری اهمیت می داد . و از کسانی که مانند خودش مغرور بودند خوشش می آمد . باید توجهش را جلب می کردم در حالی که از او حالم بهم می خورد و حتی رغبتی نداشتم نگاهش کنم . این بازی جدیدی بود که شروع کرده بودم و آدمی نبودم که تا برنده نشده میدان را ترک کند . سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و دستش را درون جیب کت انگلیسی اش فرو برد . کت خوش دوختی بود و ظاهر برازنده ای داشت اما نمی توانست وجود حقیقی تایلر را زیبا کند . هیچ انسانی با لباس و پول و ثروت ارزش پیدا نمی کند . مگر آن که دنیا را تنها مادی ببیند و مادیات کور و کرش کرده باشند . چند لحظه ی بعد که دستش را بیرون آورد ، مشت اش را مقابلم گرفت . نیم نگاهی به دستش انداختم و بعد به خودش چشم دوختم . گره محکم مشت اش را باز کرد و درست سه تا از جواهرات روی کف دستش زیر تابش آفتاب که مصرانه پرتوهایش را به هر طرف می کوید برق می زدند . چشمانم را ریز کردم و هیچ عکس العمل دیگری نشان ندادم . لب هایش را جمع کرد و با چشمانش اطراف را از نظر گذراند طوری که انگار می خواست وانمود کند غرق فکر است . سری تکان داد و جواهرات را با احتیاط درون کیسه ی جدای مخملی شان درون صندوق قرار داد . با سر به محافظی که کیف در دستش بود اشاره کردم ، بلافاصله جلو آمد و کیف را روی کاپوت ماشین وسطی رو به رویمان قرار داد . تایلر کیف را باز کرد و از درست و واقعی بودن پول ها مطمئن شد . برق خشنودی و رضایت در چشمانش می رقصدند . باز پوزخند پر رنگ تری روی لب هایم نشست . حتی هوای اینجا هم

برایم غیر قابل تحمل بود ، هوایی که نفس های کثیف و ناپاک تایلر در آن غوطه ور باشد . قدیسه نبودم اما گردابی که من از گناهانم ساخته بودم در برابر طوفان عظیمی که تایلر به پا کرده بود هیچ بود .

کم کم این معطلی داشت حوصله ام را سر می برد . هنوز داشت با کیف بازی می کرد اما می دانستم که زیر چشمی مرا تحت نظر گرفته . سری تکان داد و بعد سلاله سلاله به طرفم آمد . برگه ای را به سمت گرفت . با چشمان ریز شده نگاهش کردم که گفت :

__ می خوام بهت یه پیشنهاد بزرگ و فوق العاده بدم . با یه قرار داد چطوری؟

سری تکان دادم و حالتی متفکر به خودم گرفتم . قطع به یقین جوابم مثبت بود اما باید به قول معروف کمی کلاس می گذاشتم . کمی این پا و آن پا کردم و بعد با حالتی نا مطمئن برگه را از بین انگشتانش بیرون کشیدم .

دستم را به سمت جیب بالایی کتم بردم که بلافاصله خودکاری را به سمت گرفت . سری تکان دادم :

__ با خودکار خودم می نویسم .

خنده ی کوتاهی سر داد . از روش هایی که با آن ها به ظاهر سعی می کرد مچ طرف مقابلش را بگیرد منزجر و بیزار بودم . در حالت عادی یک خودکار تنها یک وسیله برای نوشتن است ، اما کافی است که وارد یک کار جدی شوی ، خودکار می تواند یک دوربین مخفی باشد که تا چندین ساعت لحظات را در خود ثبت کند ، می تواند یک ردیاب یا جی پی اس باشد ، می تواند وسیله ای باشد برای ثبت اثر انگشت و بارها و بارها از آن برای مسائل امنیتی استفاده کرد . حتی می تواند یک وسیله ی هوشمند باشد برای اینکه در کمتر از چند ثانیه جانت را بگیرد . یا کنترلی باشد برای انفجار بمبی بزرگ . شاید از نوع کنترل همان بمبی که درون کامیون بارها جا گذاری کرده بودند . قبل از آنکه امضا کنم محتویات برگه را زیر و رو کردم و با چند ثانیه خیره شدن به صفحه کلمات را از بر شدم . خودکار را روی صفحه حرکت دادم و برگه را امضا کردم . بدون آنکه بفهمد در چنگال یک شیر اسیر بود و مو به مو مطابق پیش بینی هایم رفتار می کرد . و این عکس العمل ها چیزی نبود که با چند بار دیدن بدست آمده باشد ، چهار سال بود که جزء به جزء رفتار و رفت و آمد هایش را زیر نظر گرفته بودم . اما نمی شد ریسک کرد و به همین راحتی پیش رفت . بعد از امضای قرار داد نوبت کارل بود . هنوز مانده بود که نوبت تایلر برسد . تایلر از آن دسته آدم ها بود که نباید با یک تیر می مرد ، باید ذره ذره ی شیریه ی وجودش را می گرفتی تا تقاص تمام کار هایش را پس بدهد.

سوار ماشین شدم و منتظر ماندم . وقتی همه ی دار و دسته ی تایلر به همراه خودش رفتند و به اندازه ی کافی دور شدند به راه افتادم . هر چند که باز مطمئن بودم تمام زیر و بم زندگی و هویت جدیدم را پیدا خواهد کرد و از حالا در فکر زیر نظر گرفتن کارهای من است . جلوی خانه باغ جدید متوقف شدم . تمام چیز هایم را تغییر داده بودم ، حتی آدرس خانه و هر چیزی که بتوان با آن نشانی از گذشته پیدا کرد را عوض داده بودم . ریموت را زدم و جایی میان باغ روی سنگ فرش ها ماشین را پارک کردم و پیاده شدم . همین که از آسانسور شیشه ای بالا رفتم از پشت پنجره به آرامی پرده را کنار کشیدم ؛ درست حدس زده بودم ، چند نفر با ظاهری کاملاً ناشیانه اطراف در پرسه می زدند و می پلکیدند . سریع پرده را کشیدم . لباس هایم را عوض کردم و به سختی گریم روی صورتم را پاک کردم . چند تا از همان محافظ ها برای اینکه تایلر شک نکند در باغ بودند و به ظاهر نگهبانی می دادند . در اصل دوست و رفیق های حامد بودند که قرار بود رأس ساعت پنج و نیم بروند سراغ کار و بار خودشان . دوش چند

دقیقه ای گرفتم و لباس های جدیدی به تن کردم . ظاهرم حالا از آن حالت خشک گ عبوس رسمی بیرون آمده بود و بیشتر به آدمی معمولی و شاید کمی مرموز می مانستم . کلاه لبه دار مشکی ام را که روی آن علامت نیویورک خود نمایی می کرد روی سرم گذاشتم و کمی پایین کشیدم . سیوشرت کلاه دار مشکی را روی تیشرت سفید رنگم مرتب کردم و برای بار آخر در آینه نگاهی به خودم انداختم . آثار و چسب های اضافی گریمم را محو و نابود کردم و بعد از اینکه خیالم از بابتشان راحت شد از اتاق بیرون آمدم . سوار آسانسور شدم و چند دقیقه بعد روی بام بودم . از قبل فکر خیلی از چیز ها را کرده بودم . به ظاهر خانه ای مجلل می نمود اما در حقیقت خانه ای بود با راه هایی مخفی و در نظر گرفتن بسیاری از موقعیت های ضروری دیگر . از نردبام مخصوص جاساز شده پایین رفتم و از پشت کوچه به سمت نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس رفتم . هم خطر کمتری داشت و هم کمتر توجه را جلب می کرد . کمتر از سه دقیقه ایستاده بودم که اتوبوس رسید . سوار شدم، جای خالی موجود نبود پس در کنار چند نفر دیگر سراپا ایستادم و دسته ی آویزان را گرفتم . به پنجره های بزرگ خیره شدم در حالی که در دنیای دیگری سپری می کردم. جلوی ایستگاه بعدی در با صدای پیسی باز شد و مرا از افکارم بیرون کشید . بعد از اینکه کارت را مقابل دستگاه قرار دادم از اتوبوس پیاده شدم . برگه ی ریز درون جیبم را بیرون کشیدم و دوباره به آدرس نگاهی انداختم . دو کوچه بالاتر بود و بعد باید به سمت چپ می رفتم . در حالی که دست هایم در جیب سیوشرتم بود قدم هایم را یکی پس از دیگری بر می داشتم و کاشی های زیر پام در پیاده رو را می شمردم . جلوی بیمارستان خصوصی متوقف شدم . همین جا بود. نقشه هایم را در ذهن از بر کردم و همین که در اتوماتیک وار باز شد وارد شدم . یک راست به سمت پذیرش رفتم . بی توجه به چند نفری که جلوی پیشخوان ایستاده بودند رفتم جلو و روبه روی مسئول ایستادم . تا سرش را بالا آورد و من را دید که بدون صف جلو آمده بودم لب به اعتراض گشود که به پیش دستی کردم ، کمی روی میز به سمتش خم شدم و با لحن آرام اما ترسناکی گفتم : بهتره که اتاق خانوم ماریا رو نشونم بدی .

حرفم در حقیقت هیچ چیز ترسناک یا تهدید آشکاری نداشت اما برقی که در چشمانم بود وادارش می کرد مسخ شده به حرف هایم گوش کند . با دست راهرو را نشان داد و با لحنی مردد و کمی مسخ شده گفت : اتاق ب چهار .

تعادل نکردم و با گام های بلند به سمت اتاق رفتم . با یک حرکت دستگیره را پایین کشیده و در را باز کردم . دختری پشت به من در حال پوشیدن یونیفرم سفید رنگ بود . در را که به آرامی پشت سرم بستم در جا به ستم چرخید .

__ هنوز من کسی رو برای معاینه قبول نکردم بفرمایید .

با نگاهی ترسناک بهش خیره شدم :

__ من برای معاینه نیومدم . اصل رو می خوام .

__ متوجه منظورتون نمی شم آقا بفرمایید بیرون تا صداتون کنن .

__ به زودی می فهمی دوشیزه ماریا کارل .

لبخند مرموزی روی لب هایم نشست و متفکرانه و موشکافانه به چشمان ترسیده اش چشم دوختم .

__ بهتره که خودت مثل یه بچه ی حرف گوش کن دنبالم بیای . می فهمی که ؟

__ نه متوجه نمی شم . برید بیرون تا زنگ نزد پلیس بیاد .

و بلافاصله به سمت تلفن روی میز چرخید. قبل از اینکه تلفن را بردارد مچ دستش را محکم گرفتم . دستش روی تلفن خشک شد .

__ من ازت نمی ترسم . باهات هیچ جا نمیام . کافیه یه داد بزنی تا همینجا بیان ...!

حرفش را قطع کردم ، در حالی که به سمتش خم شده بودم کنار گوشش نجوا کردم :

__ بهتره این کارو نکنی که بد می بینی خانوم کوچولو !

باز دهانش را باز کرد که مچ دستش را محکم تر گرفتم . صورتش از درد کبود شده بود . اما دختر سرکشی بود ، لب هلیش را با حرص روی هم می فشرد و با عصبانیت و چشمانی افروخته از آتش خشم خیره ام شده بود و بی پروا نگاهم می کرد .

__ خیل خب ! فکر می کردم پدرت برات مهمه . امیدوارم مراسم تدفینش رو به خوبی برگزار کنی .

ترس جای زبانه های خشم را در چشمانش پر کرد . سری تکان داد و آرام همان طور که می خرامید به دنبالم راهی شد . گوشه ی روپوش سفیدش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم . مجبور شد تند تر دنبالم بیاید . از جلوی پذیرش که رد می شدیم مسئول پذیرش با شتاب بلند شد و ایستاد :

__ خانوم کارل چی شده مشکلی ...!

کنار گوشش زمزمه کردم :

__ فکر کنم با نفع خودت باشه که یه طوری دست به سرش کنی .

آب دهانش را صدا دار قورت داد . سری تکان داد و رو به زن گفت :

__ چیزی نیست . میام . به دکتر فدरिक بگو جای من شیفت وایسته .

__ باشه .

مسئول پذیرش مردد سری تکان داد اما هنوز نگاه مشکوکش بدرقه مان می کرد . از در که بیرون آمدیم مارسل با ماشین همیشگی نقره ای رنگش جلوی در ایستاده بود . یک عدد موجود گوش دراز با تمام معنا ! تمام کار های مهم و فوری و مخفی را با همین ماشین انجام می داد و هر بار که می گفتم بار بعد با ماشین دیگری بیا به خرجش نمی رفت که نمی رفت ! آخر هم سر خود را به باد خواهد داد. در را باز کردم و به سمت ماشین هل اش دادم . تکانی خورد و به سختی از بیمارستان چشم برداشت و سوار شد . همین که کنارش نشستم به مارسل اشاره کردم و بلافاصله قفل را زد . چند دقیقه ای سکوت بود . در دل نگران بودم ؛ عجیب بود که مارسل انقدر طولانی ساکت می نمود . هنوز افکارم تمام نشده بود که گفت :

__ هی ارس می گم ...!

خودش بی اختیار ساکت شد ؛ چهره ی بر افروخته ام را از آینه دیده بود . خیر سرمان گروگان می بردیم ! آن وقت درست جلوی گروگان نام من را ...! وقتی می گویم یک مشت کله پوک را اطرافم جمع کرده ام یعنی یک مشت کله پوک کامل ! جلوی یک ساختمان نیمه ساز و نسبتاً متروکه متوقف کرد . در را باز کردم و بلافاصله پیاده شدم . به سمت در مقابل رفتم و از روپوش سفید رنگش گرفتم . به دنبال خودم می کشیدمش و با شتاب حرکت می کردم . در حالی که دشنام می داد و داد و هوار می کرد در تقلا بود تا خودش را از دستم رها کند و هر از گاهی سعی می کرد روپوش سفید رنگش را از تن خارج کند تا از دستم فرار کند . جلوی آسانسور فلزی ناتمام ایستادم و با زور کنار خودم متوقفش کردم . مدام در حال تکان خوردن بود . آسانسور که رسید سوارش کردم و همراه مارسل به آخرین طبقه ی ساختمان رفتیم . ساختمانی که تنها از ساختمان بودن اسکلت و مقدار کمی گچ و سیمان داشت . مارسل نگهش داشته بود و من سعی می کردم با طناب به ستونی اسیرش کنم . دستانش را از پشت ستون به هم محکم کردم . تقلاهایش مارسل را حسابی کلافه کرده بود ، جیغ بلندش مجبورم می کرد هر از گاهی متوقف شوم و مکث کنم و باز به کارم ادامه دهم . چموشی اش هم من و هم مارسل را حسابی کلافه کرده بود . مارسل به ناگاه دستش را بالا برد ، منظورش را فهمیدم و سریع انگشتانم را دور میچ اش محکم کردم . خشک شده و مات و مبهوت ماند . خیره و متعجب به حصار محکم انگشتانم نگاه می کرد .

اخم های ریزی میان ابروهایم آشکار می نمود . به محض اینکه گره اخم هایم را تکان داد سری تکان داد و دستش را پس کشید . بعد از اینکه از محکم شدن گره اش مطمئن شدم از جا بر خواستم و متقابلاً مارسل هم بلند شد . برای آخرین بار نگاهی به موقعیتش انداختم .

__ حالا هر چقدر دلت می خواد داد و هوار کن . البته اگه صداتو بشنون ! می تونی امیدوار باشی که بتونن پیدات کنن و صداتو بشنون .

با خشم و نگاهی ور از حرص نگاهم می کرد .

__ البته به نفعته که !

ابروهایم را بالا انداختم . حالا گنگ نگاهم می کرد و چشم هایش روی صورتم در نوسان بود . ادامه دادم :

__ دختر خوبی باشی تا گذر آقا شیر بهت نیوفته خرگوش کوچولو . البته گربه ی وحشی بیشتر بهت میاد .

دندان هایش را با غیض روی هم می فشرد و خودش را تکان می داد که از بند طناب و گره های محکم آن خلاص شود و بیاید نزدیکم شاید بتواند حسابم را برسد ! پوزخندی زد .

__ اگه حرف گوش کن باشی کاریت ندارم ، طرف حساب ما کس دیگه ایه .

با او کاری نداشتم و در مرامم ضعیف کشی نمی گنجید اما پدرش حسابی بدهکار بود ، بدهکار جان بسیاری از انسان های ساده و خام . دخترک ترسیده بود اما سعی می کرد خودش را نیازد و ترسش را مخفی کند . بعد از آن همه داد و هوار و حرف های تندش عجیب ساکت شده بود . در حالی که در فکر غرق شده بودم به راه افتادم ؛ باید قبل از آن که جاسوس های تایلر که به ظاهر محلی و ساکنان آن اطراف بودند شک می کردند و بویی می بردند به خانه باز می گشتم . مارسل به دنبالم می آمد .

__ بهتره که آسیبی بهش نرسونی تا وقتی که ..

__ بس کن ارس . کاریش ندارم .

__ خودتم می دونی که فعلا برگ برنده امونه . پس بهتره بیشتر احتیاط کنی . آب و غذا هم یادت نره . در ضمن به جز مواقع اضطراری دستاش رو باز نمی کنی . چهار چشمی مراقبش باش . گول حرفاش رو نخوری که زیاد شیرین زبونی می کنه .

سر تکان می داد و متفکر نگاهم می کرد . نگاهی به چهره اش انداختم و ادامه دادم :

__ من باید برم تا بهم مشکوک نشن . زیاد این اطراف نمیام اما کم و بیش حواسم هست ، بهتره خیلی مراقبش باشی می دونی مارس ...

__ از من مطمئن باش ارس ، به خاطر اون دینی که بهت ...

__ اون قضیه تموم شده اس مارس ! هیچ دین و بدهی در میون نیست ! الان ما فقط دوستیم . نه هیچ چیز دیگه ای پس بهتره این افکار رو از ذهنت بیرون کنی . حامد قراره سه نفر و بفرسته کمکمت . از ساختمان هم خیالت راحت باشه کسی این اطراف نمیاد تا شیش ماه دیگه .

نگاهی به کف سیمانی زمین انداختم . ساختمانی که از ساختمان بودن تنها اسکلت و مقداری گچ و سیمان را داشت و به سختی می شد اسم ساختمان را روی آن نهاد . هنوز برخی از میل گرد ها از دیوار ها آویزان بودند و وضع فجیعی همه جا را در بر گرفته بود . قبل از آنکه بروم برگشتم و رو به مارسل گفتم :

__ و یه چیز دیگه تا یادم نرفته .

ابرو بالا انداخت .

__ هی رفیق مراقب خودتم باش.

لبخندی روی لب هایش نشست . بی خداحافظی راهم را به سمت بالابر فلزی کج کردم .

درون اتاق فلزی ناتمام نارنجی خورشید در آسمان به خوبی مشخص بود . هر طبقه که پایین تر می رفت ، غروب خورشید محو تر می شد . حال مجبور بودم تنها تمام مسیر آمده را باز گردم . نیم نگاهی به آسمان سرخ انداختم و در حالی که پوزخند به روی لب هایم نقش بسته بود از آن مکان دور شدم . بعد از اینکه از نردبام بالا رفتم ، سوی اولین اتاق در دسترس و نزدیک پرواز کردم . روی تخت شیرجه زدم و پخش تشک شدم . یا به عبارتی روی تخت پهن شدم . هیچ چیزی لذت این گونه پریدن روی تخت آن هم وقتی خستگی از کت و کولت می بارد را ندارد . لبخند محوی روی لب هایم شکل گرفت و چشمانم روی هم افتاد.

با برخورد تند پرتو های نور که انگار تنها چشمان خسته و خواب آلود من را نشانه گرفته بودند از خواب بیدار شدم . روی تخت نشستم و گیج و بم چشمانم را روی هم می مالیدم تا اندکی بتوانم پلک هایم را از هم فاصله دهم . با همان چشمان بسته در حالی که بیش از ده ها بار به در و دیوار برخورد کرده بودم به

سختی خود را به روشویی رساندم . بعد از این که مشتی آب به صورتم ریختم ، اندکی چشمانم را باز کردم . مجبور شدم سرم را زیر شیر آب ببرم و تمام سرم خیس شد . قطرات آب روی نوک تیز موهای تازه کوتاه شده ام می درخشیدند . لحظه ای دلم برای موهایم تنگ شد ، گاهی برای آرام کردن کلافه شدن هایم نیاز داشتم . بعد از اینکه نان های تست را در توستر گذاشتم و آماده شدند ، با کره و پنیر به جانشان افتادم و مشغول خوردن شدم . طوری غرق در فکر بودم که حتی متوجه گاز زدن انگشتم به جای نان نشدم . طوری با اخم به نان بی نوا نگاه می کردم که انگار نان مقصر بود ! آخم بلند شد . به جز آن ، آن قدر سکوت در خانه جاری بود که حتی صدای ضعیف تلفن همراهم را از طبقه ی بالا می شنیدم . وقتی فکرم را در ذهن مروری کردم تکانی خوردم ، سریع به خودم آمدم و همان طور لقمه به دهن با شتاب پله ها را سپری می کردم . تا به اتاق برسم هزاران فکر مغزم را ریز ریز کردند . هر گونه فکر منفی که می توانست حاصل چند ماه باشد در آن واحد به ذهنم هجوم آورده بود . بالاخره به تلفنم رسیدم ، نام حامد روی آن خاموش و روشن می شد . خط اعتباری ام بود . از حواس پرتی ام چشمانم را محکم روی هم فشردم . نگاهی به ساعت چوبی دیواری انداختم و آخم بلند شد . با همان لباس های دیشبی از همان مسیر رفته ی دیروز به سمت محل مورد نظر راهی شدم . باید چند باری برای گریم پیش حامد می رفتم تا زمانی که کم کم راه بیوفتم و خودم کار خودم را بکنم . هر چند تحمل آن چسب و مواد اضافی روی صورتم حتی سخت تر از تحمل دیدن چهره ی منفور تایلر بود اما باید طوری کنار می آمدم . عینک شیشه ای گرد را روی صورتم جاگذاری کردم . دکمه های پالتویم را باز گذاشتم و برای آخرین بار ظاهرم را در آینه چک کردم . از خانه که بیرون آمدم محافظ ها جلوی در کنار ماشین مشکی رنگ منتظرم ایستاده بودند . برای بستن قرارداد بعدی می رفتم . این هفتمین قرارداد بود که در این ماه باید می بستم . تمامی کار ها مطابق میل و نقشه ام پیش می رفت و تا حدی در نظر تایلر با خوبی جلوه می کردم و به قول معروف چشمش را گرفته بودم . طرف قرار دادم این بار تایلر نبود اما می دانستم چشم طمع به این محموله دارد و قصد داشتم به هر قیمتی شده بدستش بیاورم . جلوی کافه بار مجللی متوقف شدیم . از قرار گرفتن در چنین مکان هایی بیزار بودم اما باید ..! این روزها این اما و باید ها بد جور سوهان روحم شده اند . بد جوری زور می گویند و در آخر حرفشان را به کرسی می نشانند . این معموریت که تمام شود تمامی ثروتم را به خیریه هایی خواهم بخشید ، تنها یک دوچرخه و یک کوله بس است ، دور جهان را می گردم و زمین را با انواع و اقسام موجودات و انسان ها با تمام تفاوت هایشان متر خواهم کرد و از همه شان عبور خواهم کرد . تنها در جست و جوی آرامش خواهم بود ، دور از بی رحمی هر موجودی خودخواه . دور از هوس ها و طمع هایی که انسان را به درازا می کشاند و به مسیری بی پایان در جاده ای از آتش . با باز شدن درب سمت خودم از فکر بیرون آمدم . پیاده شدم و به سمت کافه راه افتادم . در اتوماتیک وار مقابلم باز شد . پوزخندی روی لب هایم نقش گرفت . یکی از خاطره های کودکیم در مقابل پرده ی چشمانم نقش بست . برای اولین بار بود که در های اتوماتیک را می دیدم شاید سه یا چهار سالم بود . همین که مقابل در رسیدم به خودی خود باز شد . من کنجکاوانه اطرافم را نگاه می کردم تا شاید کسی را پیدا کنم . و در نهایت که به نتیجه ای نرسیده بودم به مادرم که در حال بررسی رگال های مانتو بود گفته بودم :

__ وای مامان اینجا جن داره !

__ چی ؟

با صدای آرامتری در حالی که اطراف را نگاه می کردم گفتم : می گم اینجا جن داره من می ترسم .

و وقتی تعجب اش را دیده بودم با دست به در اشاره کرده بودم . طوری می خندید که کم و بیش مشتری ها هم از خنده اش به خنده آمده بودند در حالی که حتی نمی دانستند به چه می خندند . در ذهنم با خود

فکر می کردم که همچنین بچه ای چگونه یک نخبه شده است ! و ناخودآگاه خنده ی بی صدایی کردم . نگاهم از یاد آوری این خاطره و افکار درون ذهنم رنگ شیطننت به خود گرفته بود . با صدای سرفه ی مصلحتی به سمت چپم متمایل شدم . مردی کوتاه قد با موهایی جو گندمی و ریز نقش ، با ته ریش هایی پرفسوری مقابلم ایستاده بود و با نگاهی سرد و یخی خیره ام شده بود . ابرویی بالا انداختم که با سر به پشت سرش اشاره کرد به معنای این که به دنبالم بیاوید . مشکوک نگاهی بهش انداختم که تلفتش را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت . محتویات آن را بررسی کردم . از طرف مقابل قرارداد آمده بود . از اول هم از اینکه در ملأ عام و در چنین جایی قرار گذاشته بود تعجب کرده بودم اما حالا که قرار است در جایی مخفی به گفت و گو و معامله بپردازیم خیالم کمی راحت تر است . از راهرویی طویل و باریک عبور کردیم و بعد به اتاقی رفتیم . اتاق بسایر کوچک و پر از کتاب و طبقه های کتاب می نمود . کسی در اتاق نبود . دستم را به زیر پالتویم بردم و روی کلت مخصوصم متوقف شدم تا در صورت لزوم استفاده کنم . هر لحظه باید احتیاط را در نظر می گرفتم . هرچیزی ممکن بود اتفاق بیوفتد . دستش را به سمت تابلوی بزرگ نقاشی لبخند ژکوند مونالیزا برد و تابلو را کنار کشید . همانند درب کشویی باز شد و پلکانی مرمرین مقابلمان قرار گرفت . نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که از بودن محافظ هایم مطمئن شوم . هر چند به فنون رزمی مهارت داشتم اما وجود چند نفر دلگرمی کمی نبود . با این وجود از قبل تمامی جوانب را سنجیده بودم ، حتی تعداد دوربین های مدار بسته و سوابق کارکنان را . از پلکان که رد شدیم بر خلاف تصورات ذهنی ام در باغی بزرگ قرار گرفتیم . کمی جلوتر کنار استخر صندلی هایی مجلا چیده شده بودند و تنها یک نفر روی صندلی پشت به ما نشسته بود و چند محافظ دیگر اطرافش ایستاده بودند . راه را با گام های بلند به پایان رساندم و تنها چند سانت با صندلی فاصله داشتم . اما هنوز هم نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم . تنها انبوه موهای پرپشت مشکی-خرمایی اش به چشم می خورد . مرد قد کوتاهی که ما را به اینجا آورده بود با سرفه ای مصلحتی و چند کلمه ای کوتاه حضورمان را اعلام کرد . همان طور که دست در جیب هایم برده بودم و منتظر ایستاده بودم به ناگاه چیز بزرگی در درونم فرو ریخت . یخ کردم و حس کردم تنها به علت اسکلت محکم بدنم است که هنوز روی پا بندم و پخش زمین نشده ام . چشم هایم به دو دو زدن افتاده بودند . چشمانم را بستم و طولانی بی حرکت ماندم . تمام معادلاتم به یک باره بهم ریخته بود .

مرد مقابلم خیره و پر از غرور نگاهم می کرد . شک داشتم که با این همه گریم بتواند مرا بشناسد . به سختی روی پاهایم بند شده بودم . بی آنکه چیزی بگویم سرم را چرخاندم و مدت کوتاهی بی مکث نفس های بلند و عمیق می کشیدم . باید هر طور شده جلوی خودم و احساساتم را می گرفتم ، به سختی مشتی را که قصد خورد کردن دندان هایش را داشت مهار می کردم . سرم را تابی دادم و چرخیدم به سمتش . موشکافانه نگاهم می کرد . نگاهم آنقدر سنگین بود که بالاخره سکوت را شکست . به سمت صندلی مقابلش اشاره کرد . مدتی مکث کردم و بعد درست مقابلش نشستم . حرف هایش محتوی قرارداد را از بر می کرد اما چشمان من روی دو تا گوی عسلی خیره مانده بود و ذهنم پر می کشید برای سنگ قبر سردی که چند سال پیش برای آخرین بار یاد آور تمام هستی و خانواده ام شده بود . حرف از قرارداد می زد و من تنها برق آتشی را در چشمانم حس می کردم که ریشه ی این درخت کهن خانوادگی را به آتش کشیده بود . این خانه از بست ویران شده است !.. از فکر بیرون آمدم و تصاویر اطراف برایم پر رنگ تر شدند . با هوشیاری تمام جوانب را زیر نظر گرفته بودم . او برادرم بود ؛ برادری که آخر با جاه طلبی هایش تمام دار و ندارم ، خانواده ام را به یغما برده بود و من حالا ، آراس ، تنهای تنها بودم . حتی نمی توانستم به عنوان یک برادر نگاهش کنم . بارها به او هشدار داده بودم و در آخر ... ! و تمام کارهای گذشته اش به کنار ، حال با خیالی آسوده ، در خوشی غرق و در منجلاب ثروت رقص کنان زندگی اش را می کرد و همین بیشتر از قبل عاصی ام می کرد . تمام کار ها طبق پیش بینی من جلو می رفت و حالا به یک باره تمام نقشه هایم زیر و رو شده بودند . باید قبل از اینکه همه چیز را با هم ببازم کنترا اوضاع را به دست می گرفتم . سعی می کردم درست و غلیظ انگلیسی را تلفظ کند و یک انگلیسی

اصیل به نظر برسد . پوزخندی روی لب هایم نشسته بود . با تعاریفی که از مرد ثروتمند جوان و تازه کار ، یعنی همان چهره ی جدیدم، مت گرینجر شنیده بود سعی در جلب نظر و رضایت داشت و من تماما به این فکر می کردم که با کاری که کرده بود پلیس اینتر پل آلمان دستگیرش کرده بود و مجازاتش می کرد یا حد اقل بلایی سرش می آمد همانند خانواده ای که در آتش سوختند و گرد غم نبودشان تنها در چشم آراس رفت..! غرق در همین فکر ها بودم که چیزی در ذهنم گفت : اونم برادر کسی مثل خودته ، با همون استعداد و همون هوش . چه انتظار دیگه ای می تونستی ازش داشته باشی ؟ خودت چه گلی زدی به سرت که ..! مشمت محکم که روی میز نشست افکار در هم را محو و نابود کرد . به پنجه ی دردناکم نگاه کردم که مایع گرمی از آن سر ریز می شد . شیشه ی میز عسلی رو به رویم ، درست کنار صندلی که رویش نشسته بودم ترک برداشته و مقداری شکسته بود و خون بود که از میچ ام جاری می شد . آراز مات و مبهوت نگاهم می کرد . حتی نمی دانستم اسم و رسم جدیش چیست . بی حرف از جایم برخاستم .

__ دستتون مستر گرینجر !

نگاهی از سر حرص بهش انداختم در حالی که سعی می کردم عکس العمل دیگری از خود نشان ندهم قرارداد را برداشتم و با دست سالم دیگرم امضایش کردم . برای نابودی تایلر باید تک تک زیر دست هایش را نابود می کردم ، دیگر بود و نبود و حتی وجود برادری به نام آراز برایم فرقی نمی کرد . برادری که دیگر برادرش نمی شمردم . تنها یک غریبه بود و بس . کیف سامسونت پر از دلار ها که مقابلش قرار گرفت چشم از دست خونی ام برداشت و برق ریزی در چشم هایش درخشید . بدون تعلل به راه افتادم و با شتاب از آنجا فاصله گرفتم . به محض اینکه به خانه ی جدید و موقتی ام با اسم و رسم گرینجر رسیدم ؛ روی اولین مکان نرم ، کاناپه ی بزرگ ال شکل طبقه ی پایین خودم را رها کردم و به سقف خیره شدم . حس می کردم سقف دور سرم می چرخد ، چرخ ، چرخ ، چرخ...! کم کم صدای لالایی خواندن مادرم در بین چرخ خوردن ها در ذهنم تکرار و پر رنگ تر می شد .

لالا لالا گل پونه

بخواب عزیز دردونه

لالا لالا گل شب بو

تموم شده بارون تند

لالالالا گل شبدر

شبت تاریک روزت روشن

سوزش دستم طاقتم را طاق کرده بود . جهان دور سرم می چرخید و سوزش دستم دردم را چند برابر می کرد . صدای مادرم در سرم روحم را می نوازد ، گویی جایی همین اطراف بود ، سرم را مثل کودکی هایم روی پایش نهاده بود و برایم لالایی می خواند .

لالا لالا بنفشه گل

ستاره زرد ، ماهت خندون

لالا لالا بزن بارون

دلم غمگین ، گلم پژمرد

لالا لالا جهان وارون

بخواب آروم خزون بارون

لالا لالا می رقصه باد

صنم تنها ، کجاس فرهاد

لالا لالا گل ریحون

شقایق مست ، فلک حیرون

لالا لالا گل پیچک

نموند از من ، بخواب کودک

کم کم صداها گنگ و بم می شدند . گویی تمام تنم به یکباره به دمای زیر صفر درجه به سردی می گرایید . چرخ .. چرخ ... چرخ !!! چقدر این چرخیدن ها تند و تند تر شده بود . گویی دنیا قصد کرده دورم بچرخد و بچرخاندم . فهمیده دیگر نای آمدن را ندارم خودش مرا می چرخاند .

لالا لا لالا دلم خسته

هوا غمگین ، ملک رسته...

با ضربه ی محکمی که به صورتم خورد چشم هایم را باز کردم . کم کم حواسم فعال می شد و خیسی را روی گونه و صورتم حس می کردم . دیدم که واضح شد مارسل را دیدم که با ابروانی گره خورده و اخم هایی در هم نگاهم می کرد . همین که چشم های بازم را دید نفس کوتاهی کشید . سوزش تیزی را در مچ دست چپم حس می کردم . نگاهم به دستم خورد که باند پیچی شده بود . پنبه های خونی و بتادین و جعبه ی کمک های اولیه روی میز کنار کاناپه خودنمایی می کرد . خواستم از جایم بلند شوم که آخ کوتاهی که ناشی از تکان دادن دستم بود در وجودم پیچید . اتفاقات افتاده ی گذشته کم کم جلوی چشمانم رنگ گرفتند و حال در آنی دگرگون شد . حلقه ی ریز اشکی که در چشمانم جا خوش کرد کافی بود تا بمب قوی خشم مارسل را منفجر و سیل غرغر هایش را روی سرم آوار کند . با دست هایم شقیقه هایم را محکم فشردم که باز دست مجروحم با درد اعتراض خودش را نشان داد .

_ بس می کنی مارس؟

__ بس می کنی ؟ تازه می گی بس می کنی ؟ معلوم هست داری چی کار می کنی آرس ؟ قرار بود اونا رو ناقص نکنی نه این که یه بلایی سر خودت بیاری ! از اولش با این مخالف بودم که .. !

__ بس کن مارس بس کن ! بسه ! قبلا با هم بحث کردیم خودتم می دونی تا کارم رو نکنم عقب نمی کشم پس بیهوده خودتو خسته نکن .

نفس پر حرصی کشید و در حالی که دست هایش را در هوا تکان می داد گفت :

__ باشه . حداقل بگو چرا ؟ چی شد که قاطی کردی ؟

__ آراز

همین کلمه کافی بود تا ساکت شود . مارس از تمام نه اما از بیشتر اتفاقات زندگی من با خبر بود . بعد از آن که اولین قرارداد کاری ام را با لوکاس بستم مارس و بلا تنها کسانی بودند که بهشان اعتماد داشتم و کمکم می کردند . مارس نگاهی به دستم انداخت و لب هایش را باز کرد که چیزی بگوید اما پشیمان شد و حرف ناگفته اش را خورد . در حالی که چسب ها و کمی از کرم و خمیر گریم صورتم در دستش بود به سمت آشپزخانه رفت . گویی علاوه بر پانسمان دستم گریم را هم پاک کرده بود . به سمت روشویی رفتم و مشت آب را با دست سالم به صورتم ریختم تا کسلی و بی حالی از صورتم بپرد . چشم هایم به سرخی می زد . همان طور که دست هایم را به حالت جک به لبه های روشویی گرفته بودم بی توجه به دردی که در مچ دستم می پیچید در آینه به چهره ی واقعی خودم خیره شدم . نفس پر از دردی کشیدم و بیرون آمدم . به سیوشرتم که روی صندلی پشت این بود چنگ زدم و راهم را سمت در خروجی کج کردم . دستم توسط مارس کشیده شد . به عقب برگشتم و با اخم نگاهش کردم:

__ چیه ؟

__ چیه و .. ! داری با این ریخت و قیافه راست راست جلوی اونا می ری بیرون ؟ از بی حواسی ام چشم هایم را محکم روی هم فشردم . مسیرم را کج کردم .

__ حالا کجا می خوای بری ؟

نگاهی به ساعت انداختم .

__ نمی دونم . باید برم بیرون . بمونم فکرای تو ذهنم یه کاری دستم می دن .

__ باشه اما وایسا اون پسر به بیاد گریمت کنه .

پرسشگر نگاهش کردم . ادامه داد :

__ تایلر بهت پیام فرستاده . یه ساعت دیگه باهش قرار داری .

__ چی مطمئنی ؟

چشم هایم در اطراف می چرخید و تلفن همراهم رد جستجو می کردم که دستی جلویم گرفته شد . تلفنم در دست مارسل بود . با شتاب برداشتم و محتویاتش را بررسی کردم . پیامش را که دیدم از حرص و پر از کلافگی هوفی کردم و راه افتادم سمت اتاق طبقه ی بالایی . آن قدر با وسیله ها ور رفتم تا در نهایت توانستم چهره ای همانند گریمی که حمید می کرد از صورتم بسازم . نمی خواستم بعد از مارسل سین جیم کردن حمید را هم به دوش بکشم . از کمد لباس هایم پالتوی چرم قهوه ای سوخته ی بلندم را بیرون کشیدم و در عرض چند دقیقه حاضر شدم . بی توجه به مارسل از در خروجی بیرون رفتم و مارسل را مات و مبهوت گذاشتم . رفتارم به ظاهر برایش عجیب می نمود . سوار ماشین مشکی رنگ شدم و محافظ جوان در را به رویم بست . در حالی که غرق در افکار کشنده ام شده بودم به محل قرار رفتم . مرد های مشکی پوشی که جلوی ساختمان مجلل ایستاده بودند من را به سمت داخل راهنمایی کردند و همراه می آمدند . تایلر مثل همیشه که سعی در حفظ غرور و ابهتش داشت روی صندلی بزرگ چرم قرمز رنگش نشسته بود ، بهتر بگویم لم داده بود و با کاغذ های زیر دستش بازی می کرد . فهمیدم که از گوشه ی چشم نگاهم می کند اما به روی خودم نیاوردم . با سرفه ی مصلحتی من سرش را بالا آورد .

__ واو آقای گرینجر عزیز ! عجب سعادت ! انتظارتون رو می کشیدم .

سعی می کردم لحن منزجر شده ام را کنترل کنم و کمی چابکدستی چاشنی حرف هایم کنم . اما برق خشم چشمانم را نمی توانستم از بین ببرم .

__ من هم خیلی مشتاق دیدارتون بودم آقای تایلر گرامی .

با سر خوشی سرش را تکانی داد و نیم چرخ روی صندلی چرخ دارش زد . به سمت میز متمایل شد و قاب نگاهش مرا در بر گرفته بود .

__ به پاس زحمت بزرگ و سرمایه ای که کردین برای شما یه هدیه ی ویژه دارم . امیدوارم که بیسندی .

__ اوه البته ! مگه می شه چیزی که شما انتخاب کرده باشین رو نپسندید ؟ مشتاقم کادوتون رو ببینم تا به سلیقه ی خوبتون یقین پیدا کنم .

خنده ی سرخوشی از سر گرفت که خمار بودنش را آشکار می کرد . افکارم را در ذهنم طبقه بندی می کردم با اشاره ی تایلر در باز شد و بعد! سطل آب یخ که هیچ انگار تمام تنم زیر آب های یخ بسته ی رودی یخ زده فرو رفت . و این روزها چه عجیب پر بود از غافلگیری های ممتد و بیشتر از همه... ناخوشایند ! نیشگون ریزی پنهانی از بازویم گرفتم تا خودم را جمع و جور کنم . سرش پایین بود و با دستبندش بازی می کرد . از گونه های سرخش معلوم بود که مدت زیادی را گریه کرده است . بی اختیار اخم هایم در هم رفت . صورت معصومانه اش بد جور مظلوم به نظر می رسید . سعی کردم نقابی از بی تفاوتی جایگزین چهره ی متعجب و شگفت زده ام کنم . غرور را چاشنی حالت چهره ام کردم و خیره ی تایلر شدم . شانه ای بالا انداخت و به همان سمت اشاره کرد :

__ چگونه ؟ از هدیه ات خوشش اومد ؟

این مرد چقدر می توانست پست باشد ! از غیض دندان هایم را روی هم می فشاردم اما در ظاهر قیافه ای بی تفاوت و یخی داشتم . از گوشه ی چشم می دیدم که با بهت و چشم هایی ترسیده نگاه می کند .

هنوز مرا نشناخته بود . کینه و نفرت در چشمانم به سختی بیداد می کرد اما نمی دانم فک منقبض شده ام را تشخیص می داد یا نه .

نفس بی صدا اما طولانی و عمیقی کشیدم و آرامش ظاهری را حاکم چهره ام کردم . بازیگر خوبی شده بودم ، این سالها دنیا خوب بازی کردن را به من آموخته بود . و اکنون زمان درس پس دادن است ، پس دادن درس های روزگار ...! تایلر دستش را گرفت و به سمت کشاند . دیدم که با نفرت به تایلر و بعد به من نگاه کرد .

__ خب ، اینم هدیه ی من . می مونه قول و قرارمون . قرارداد که سرجاشه ؟

دلم می خواست آب دهانم را جایی درست وسط صورتش بیندازم . زیر مشت و لگد بگیرم و آن قدر مشت هایم را حواله اش کنم که ذره ذره جان دهد . به سختی خودم را کنترل کردم و با غرور سری تکان دادن و نگاهی از سر اجبار و مشمئز کننده بهش انداختم که با همان گونه های سرخس خودش را جمع کرد . لباس های افتضاحی به تنش کرده بودند و همین خونم را حسابی به جوش می آورد . نگاه تایلر نشان می داد که نمی خواهد بیشتر از این بمانم . از روی دستبندش گرفتم و به دنبال خودم کشیدمش . سرعتم بسیار زیاد بود و گام هایم را تند بر می داشتم . در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می شد به دنبال می آمد . همین که سوار ماشین شدیم چند فحش محکم نثار من و تایلر و هر کس که می توانست کرد . سرخی چشمانش و بغض گلویش حالم را بدجوری دگرگون می کرد ، دست خودم نبود . اطراف و منظره ی بیرون را از نظر گذراندم ، به اندازه ی کافی دور شده بودیم . وقتی دیدم بیش از حد ترسیده و بغض کم و بیش راه تنفسش را گرفته دست به کار شدم ، دستم را به سمت صورتم بردم و خمیر و چسب های روی صورتم را با یک حرکت جدا کردم که بلافاصله از شدت و سرعت زیاد و کشیده شدن پوست صورتم آخم بلند شد . ارنیکا حالا با تعجب نگاهم می کرد . چشمان معصومش ناباورانه خیره ام شده بود و بغض و حق آرامش انگار متوقف شده بودند . بی هوا خودش را در آ*غ*وشم انداخت و حصار محکم بغض گلویش را هم شکست . با صدای بلندی گریه می کرد . نا خود آگاه دستم دور شانه اش حلقه شد . قلبم سراسیمه شده بود و همانند کودکی بی تاب در سینه می کوبید . هرچه سعی می کردم دلیلی برای رفتار های عجیب و غریبم پیدا کنم به نتیجه ای نمی رسیدم . امروز هوایم کمی بیشتر از همیشه پس بود . سرش را عقب کشید . ناباور به من و بعد به اطرافش نگاه می کرد . مردمک ترسیده ی چشمانش حالا دو دو می زد و برق ریزی هنوز از اشک در چشمانش می درخشید . خودش را از من جدا کرد . سرش را روی پاهایم گذاشت و در مقابل چشمان ناباور من آرام به خواب رفت . پالتوی چرم را آرام از تن بیرون کشیدم و روی بازوهای برهنه اش انداختم . و برای هزارمین بار تایلر را در دل زیر مشت و لگد بد و بیراه هایم گرفتم . دستم را بین طره های طلایی - زیتونی موهایش حرکت می دادم . این کار آرامم می کرد . ماشین جلوی در متوقف شد . چند بار صدایش کردم تا بالاخره چشمانش را از هم گشود . با چشمان درشت و انبوه مژگان پر پشتش نگاهم می کرد . تکان کوچکی خورد و از ماشین پیاده شد .

ارنیکا :

پاهایم دیگر توان دویدن را نداشتند . از دویدن باز ایستادم . به راحتی رفته بود و مرا در اوج نا باوری تنها گذاشته بود . دیگر حتی امید و انگیزه ای برای جنگیدن نداشتم . حرف هایم را شنیده بود و در عین نا باوری رفته بود و تنهایم گذاشته بود . فکرش را هم نمی کردم که شبیه توصیفات و حرف هایی باشد

که پشت سرش زده می شد . سنگ دل ، بی رحم ، سرد و...! اشک هایی که روی گونه هام سر ریز شده بودند کلافه ترم می کردند . صدای تند نزدیک شدن هایی را می شنیدم اما بی حرکت و بدون هیچ عکس العملی درست همان طور که چند دقیقه ی پیش مات و مبهوت شده بودم مانده بودم . به طرفم آمدند و بی هیچ تقلای دیگری درست در مشتشان بودم ...! یکی از آن ها ضربه ای به پشت گردنم زد که منگ شدم . می دانستم تا چند ثانیه ی کوتاه دیگر بی هوش خواهم شد . دیگر برایم اهمیتی نداشت. ...

گذشته (ارنیکا/ادامه) :

روی تخت نشسته بودم و تایلر سر تا پایم را بر انداز می کرد . کمی آشفته و پریشان بود . این حس و حالش را تنها من درک می کردم . مردد نگاهی کوتاه به من انداخت . سری تکان داد و در حالی که غرق در افکارش بود از اتاق بیرون رفت . معنی حرف ها و رفتار و کوچکترین عکس العمل هایش را می دانستم . باید طبق چیز هایی که از من خواسته بود عمل می کردم . تا حدودی همه چیز خوب بود ، البته فکر می کنم این طور بوده باشد . آهی کشیدم و مشغول بازی کردن با غذای رو به رویم شدم . اشتهایم به کل کور شده بود . تا چند روز به همان منوال گذشت . هیچ اتفاق دیگری رخ نداده بود . یکی از همان روز های عادی و تکراری که فکر می کردم همانند روزهای دیگر طی خواهد شد تایلر با ظاهری بشاش سراغم آمد . این یعنی معموریت جدیدی در پیش داشتم . مو به مو به حرف هایش گوش دادم . در حالی که سخت به کاری که از من خواسته بود فکر می کردم مرا با افکارم تنها گذاشت و رفت . در انجام کار خواسته شده بیش از پیش مردد بودم . بار ها همانند این کار و حتی بد تر از آن را عملی کرده بودم اما این بار چیز بزرگی در قلم به سرپیچی مرا حکم می کرد . سخت در دوراهی قرار گرفته بودم و مثل هر بار باید منطق و اجبار را انتخاب می کردم . این بار چیزی در قلم لرزیده بود و من هیچ دلیلی برای توضیح و یا حتی توصیف و دلالت کردنش نداشتم . و مگر عشق جز این است که دلت می رود ، بی منطق می شوی ، کارهایت عجیب و غریب می شوند ، به هیچ چیزی گوش نمی دهی و تمام رفتار هایت تغییر می کنند و تو هیچ دلیلی برای هیچ کدام از کارهایت نداری ؛ نمی دانی چرا قلبت می گیرد ، دلت می لرزد ، با دیدنش سراسیمه می شوی یا حتی نگاهت با دیدنش برق می زند . چیزی که توصیفش را شاید تنها در کتاب ها خوانده ای ! و غرق می شوی در تمام چیز هایی که هیچ دلیل و منطقی برایشان نداری و عشق ...! تنها کلمه ای که در میان حجم انبوه تصورات و تخیلات و حتی افکار جولان می دهد . تقه ای به در خورد . کسی وارد شد و رشته ی زنجیر وار افکارم از هم گسست . طبق گفته ی تایلر لباسی که برایم آورده بود را پوشیدم . چند ضربه ی محکم بر گونه ام سیلی وار نواختم و سعی کردم به چیزی فکر کنم که کمی گریه ام را در بیاورد . دیگر یاد آوری هیچ چیزی برای اشک ریختن لازم نبود ، اگر به اینکه ثانیه ای نداشته باشمش فکر می کردم اشکم نا خودآگاه جاری می شد . ارنیکا ی تخس و بازیگوش طی چرخیدن های ممتد روزگار به ارنیکایی خشک و سرد و یخی تبدیل شده بود و اما حالا...! چیزی جز دخترکی دل نازک از او باقی نمانده بود . پشت در بین افراد ارلن ایستاده بودم که در باز شد . وقت فرو رفتن در نقش جدید و بازی جدید تایلر بود . آخر و عاقبت این بازی هنوز شروع نشده مشخص بود ، برنده اش کسی جز تایلر نمی توانست باشد . دیدمش ، گریم سنگینی روی چهره اش نشسته بود ، طوری که لحظه ای باورم شد فردی دیگر است . در مخیله ام هم نمی گنجید که این مرد با این ظاهر آراس باشد . تنها شباهتش پالتوی بلندش بود.

با سرعت می راند . مرا هم به وجد آورده بود . این دختر چیزی هم به نام ترس را در وجودش داشت ؟ طوری پیچ های پیست را می پیچید که هر لحظه فکر می کردم ممکن است ماشین برعکس شود . رالی کار حرفه ای بود . به خوبی سرعتش را با مسیر متناسب می کرد و در عین حال زمان را هم در نظر داشت . در کنار تماشاچیان اندکی که ایستاده بودند به تماشایش بودم . با حرکت پرچم شطرنجی سیاه و سفید ماشین با شدت زیادی روی زمین کشیده شد و بعد ناگهانی متوقف شد . در حالی که کم مانده بود سکنه کردن را هم رد کنم خیره اش مانده بودم و چشم هایم از شگفتی و هراس گرد شده بودند . مرا تا مرز سکنه هم کشانیده بود اما با خیال راحت و با ژست خاصی از ماشین پیاده شد و همین ژست خاص قهرمان گونه اش طولی نکشید که پایش به یکی از موانع گوشه ی مسیر مسابقه گیر کرد و سکندری خورد . پقی زدم زیر خنده اما تا نگاه سنگینش را حس کردم خنده ام را خوردم و سعی کردم لاقل ظاهر را حفظ کنم . مرد کناری ام با دود سیگاراش تمام جد و آبادش را آباد شده باید فرض می کرد آن هم از جانب من . دود سیگاراش فکری را به جانم انداخت . همه چیزم به خلافتکار ها می خورد جز سیگاری که از آن بیزار بودم . به هیچ وجه حتی قصد امتحان کردنش را هم نداشتم . بعضی از رفتارهایم عجیب می نمود . البته اگر برای زمانی بود که تنها از من به عنوان نابغه یاد می شد شاید معقول تر به نظر می رسید تا .. ! لاقل سیگار ژست خاص هر خلافتکاری را تشکیل می داد ! اما در گذر زمان خوب یاد گرفتم که چیزی که در فیلم ها دیده ایم با واقعیت قرن ها فرق یا حتی فاصله دارد . دنیای واقعی همان فانتزی و تصورات و زاینده ی ذهن ما نیست . دنیا قانده های خودش را دارد ، تو تنها بازیگر این فیلم بزرگی . گاهی می توانی بخشی از زندگی را با تصمیمات تغییر دهی ، اما نویسنده کس دیگری است ، فردی که هم فرد است و هم نیست ، هم کس است ، هم همه کس است و هم کس نیست . با تمام خلافتکار بودم ، با تمام کج زدن به جاده ی خاکی مسیر زندگی ام ، هیچ گاه سعی در انکار یا حتی فراموش کردنش نداشتم . اما گویی سکوتش بیش از همیشه به درازا کشیده و به تماشا نشسته تا ببیند این بازی هایی که به راه انداخته ام به کجا خواهند رسید . با صدای مرد از فکر های فلسفی ام به بیرون پرت شدم . با دشنامی که داد به سان رستم و همانند داستان های شاهنامه و به قول فردوسی خروشیدم و جوشیدم و ... ! البته فرآیند نطفه کردنش آن قدر هم با این آب و تاب نبود . چهار ضربه مشت ناقابل نوش جان کرد ، یک فروند مشت و به مقدار زیادی حرف های خانه آباد کن نثارم کرد و از مقابلم گریخت . تمام این دعوا و زد و خورد ها سر حرفی بود که بار نفر اول برنده ی مسابقه یعنی ارنیکا کرده بود .

بعد از این که از پیست خارج شدیم راه افتادیم در شهر ، پرسه هایمان به زوجی عاشق می مانست . حتی فکرش هم برایم خنده دار بود . اما در عین خنده دار بودنش گویی حقیقت را به رخ می کشید ، هر چه که بود فعلا قصد انکارش را داشتم . شاید بعد از رسیدن به هدفم می توانستم با خیالی آسوده تر فکرش را بکنم .

متفکر طول و عرض اتاق را طی می کردم ، شاید روی هم رفته دوازده سیزده متر هم نبود اما شاید حتی به اندازه ی چند کیلومتر همین مسیر کوچک را متر کرده بودم . آخرین محموله ی فیروزه های اصل را دیروز راهی کردم . آن تکه های آبی بلورین گویی خوب به مذاقش خوش آمده بودند که این

گونه خواستارشان بود . با این که می توانست از راه های دیگری هم بدستشان بیاورد اما این کار را به عهده ی من گذاشته بود . جدای عجیب بودن نوع سفارش تایلر ، تمام ذهنم را ارنیکا پر کرده بود ، ارنیکایی که یک هفته بیشتر از بودنش نمی گذشت و به اندازه ی چندین سال آشنا بود . و حالا غیبش زده بود ، غیب شدن که بهتر بگویم دزدیده شده بود . خنده دار بود ، کسی را که ...! پوزخند تلخی زدم . حتی نمی دانستم ارنیکا چه هویتی داشت ، هنوز حرف هایش را در ذهنم حفظ کرده و نمی توانستم باورشان کنم . و با تمام این ها شیفته ی کسی شده بودم که ...! عشق است دیگر ! زبان آدمیزاد و غیر آدمیزاد سرش نمی شود . هر قدر هم غر بزنی و سعی کنی دورش بزنی یا در شیب عمیق زندگی جایش بگذاری باز هم در نهایت کار خودش را می کند . تلفن زنگ خورد و تماس روی پیغام گیر رفت :

__ آراس هستی ؟ خونه ای یا باز داری خیابونا رو متر می کنی ؟

سکوت کردم و تنها به صفحه ی نارنجی شده ی تلفن بیسیم خیره ماندم .

__ آراس خبر خوب دارما ! نگی حمید نامردی کرد زد زیر قولش . گفتم بدونی که ردشو زدم .

همین که این حرفش را شنیدم به طرف تلفن هجوم بردم . دکمه ی سفید رنگ را فشردم و تلفن را روی گوشم گذاشتم :

__ الو ! قطع نکن ؛ چی گفتی الان ؟

__ اوه چرا داد می زنی حالا ؟

__ حمید حرف می زنی یا نه ؟

__ اره . ولی قبلش می خوام ببینم تو آدم می شی یا نه ؟ این چند وقت دیگه کلا بیخیال شدی یا کلا یادت رفته یه عالمه واسه این هدفت نقشه کشیدی که این طوری با خیال راحت بدون گریم رفتی ...

__ تند نرو ، مگه می شه حواسم نباشه ! تایلر یه قرار کاری بزرگ داره ، الان پاریسه . بیشتر دور و بریاشم باهاش رفتن . حمید چرا می پیچونیم حرف می زنی یا نه ؟

حمید : باشه بابا حالا جیب ما رو زن می گم .

حرص و هیجان و اضطرابم را در فریادم ریختم :

__ حمید !

آدرس را بدون هیچ حرف دیگری تند تند و طوطی وار تکرار کرد و بی هیچ حرف دیگری به تماس خاتمه داد . بدون اینکه به چیز دیگری فکر کنم محتویات آدرس را بارها در ذهنم مرور و از بر می کردم . چندی نکشید که به مکان مورد نظر رسیدم . بر خلاف انتظارم که ساختمانی متروکه باشد ، کافه باری مجلل با تزئینات خاص به سبک انگلیسی بود . اطرافش خلوت بود و گویی این مکان در میان خیابانی بی آب و علف ساخته شده بود . اهمیتی نداشت ، تنها به دختر تخیلی فکر می کردم که سعی می کرد خودش را خنگ و گاها مغرور نشان دهد . همیشه تمام کارهایم از روی نقشه و برنامه یا حد اقل با فکر انجام می شد اما این بار انگار هیچ چیز دیگری اهمیتی نداشت . حتی بی هیچ تفکری به راه افتاده

بودم و به عبارتی قصد زدن به دل آتش و مهلکه را داشتم. مقابلم ارتشی بود با تجهیزات و من اکنون فردی بودم تنها و پیاده نظام بدون سوار و حتی کوچکترین تجهیزاتی. البته شاید بتوان نام یک دشنه ی کوچک جیبی را وسیله ی دفاعی گذاشت اما تجهیزاتی نه!

با دو نفر جلوی در که در گیر شدم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که چندین نفر دیگر هم ظاهر شدند و بر سر و کولم افتادند. دل سیر کتک مفصلی گوارای جان کردم و با دستی دراز تر از پاهایم بازگشتم. و باز سیل غرغر مارس بود که روی سرم سر ریز می شد. حمید هم اگر دستش به من می رسید دست کمی از مارسل نداشت. این بار در کمال حماقت عمل کرده بودم. این بار دیگر هیچ چیزی شوخی بردار نبود. با جسمی در هم شکسته و روحی درمانده باید یکه تاز می تافتم.

انگشتانم را مشت کردم، درست قبل از اینکه دستم به دیوار برسد دستم روی هوا متوقف شد. دستی قوی دور مچم را محکم گرفته بود.

__ می خوای بخیه های تازه خوب شدت باز شن؟ حد اقل با اون یکی دستت مشت بزن تو دیوار.

سرم را چرخاندم. حدسش را هم می زدم، باز مارسل بود. در این دو هفته حتی یک بار هم نگذاشته بود با خودم تنها بمانم.

مارسل: درست گوش می دی یا باز می خوای دست و پنجه ات رو تو دیوار خورد کنی؟ دیگه حوصله جمع کردنتو ندارم آرس. اگه می خوای بشنوی از این ادا و اطوارا در نیاری! از قبل دارم بهت گوشزد می کنم.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. مردد و مستأصل نگاهی به من انداخت و بعد انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ پلی فشرد و صدای ضبط شده ای که توسط ایمیلی ناشناس فرستاده شده بود پخش شد:

__ خوب پیشرفت کردی، منم داشتم باور می کردم که مت گرینجر آدم خیلی بی پروا و شجاع و در عین حال سخاوتمندیه. خوب توی نقشیت فرو رفته بودی. داشتم به این آدم جدید اعتماد می کردم اما افسوس! هوش سرشارت کمکت نکرد، بهت نگفت که سرمایه و ثروت و نفوذ من احاطه ی بیشتری داره تا هوش تو. همم فکر می کنم اینبارم شکست خوردی، یا هرچیزی که خودت اسمشو می زاری، به زبون خودتون بهش چی می گن؟ مهم نیست. وقتمو با این چیزا هدر نمی دم. می رم سر اصل مطلب مستر باهوش. می دونم که یه حدسایی زدی، آره درسته، دزدیدن ارنی کار منه. خوب این ضربه اون قدرام کاری نبود؛ بود؟ البته تو این دو هفته شاهد تقلاهات بودم. می تونستی هر چیزی رو بدست بیاری، تو شایستگیشو داشتی ولی انتخابش نکردید، خواستی که با من همکاری کنی. به زبون خودتون بگم: دیگی که برای من نجوشه می خوام برای سگ بجوشه. همین بود دیگه درسته؟ ...

صورتتم بر افروخته شده بود و نفس هایم بلند و منقطع و نا منظم. به سان آتشفشانی می مانستم که هر لحظه ممکن بود فوران کنم و گدازه هایم هر دامن کسی که اطرافم بود را بگیرد. مارسل دستش را روی ران پایم گذاشت و وادارم کرد آرام سر جایم بنشینم. سکوت کردم و به ادامه ی حرف هایش گوش سپردم اما صورتتم از انزجار در هم شده بود.

... و این رو هم بدون که دست تو دیگه به ارنیکا نمی رسه . پس تقلاهات بی فایدن، در حقیقت می تونی به تلاش هات ادامه بدی و من رو بیشتر از این بخندونی . از دیدن صورت سرخ و کبود از عصبانیت لذت میبرم . حیف که الان نمیتونم قیافه ات رو ببینم ولی حتی تصورشم حالمو خوب می کنه . حالا می خوام بزرگترین ضربه رو بهت بزنم . اوه آراس عزیز امیدوارم تحملشو داشته باشی . البته اگه نداشته باشی هم مهم نیست . کار من بود ، برادرت رو من کشوندم سمت خودم ، خونه و ساختمونتونو من به آتیش کشیدم . من پدر و مادرتو کشتم . من ! برادرت آراز .. هوش خوبی داره اما هیچ وقت نمی تونه حتی یک ذره هم جای تو رو بگیره . اون یه بی عرضه ی احمقه . من بار ها تحسینت کردم و بار ها سعی کردم تو رو توی افرادم داشته باشم اما تو بیش از حد مغرور بودی و سرکش . می خواستی مستقل باشی و من می خواستم برای من کار کنی ، هومم دیگه برای پشیمونی دیره . تو تاوان انتخابای غلط خودت رو می دی . برادرت مثل تو بود اما جاه طلب . و من طوری وانمود کردم که انگار بزرگترین سایت امنیتی آلمان رو هک کرده تا دست و پای تو رو از انجام هر کار دیگه ای ببندم . خیلی سخت می شد از تو نقطه ضعف گرفت و تنها نقطه ضعف خانوادت بود . اون روزی که بین یه عالمه دوربین تو اون همایش بین المللی مقاله ات رو خوندی ، از همون روز تو چشمام جا گرفتی . خودت باعث تموم این اتفاقا شدی که افتادن . از همون دوره ی دانشجو بودن پیکیرت بودم ، خیلی زودتر از اطرافیان هوش و شجاعت و جسارتتو دیدم . و انتخابت کردم ، و با تمام چیز هایی که در اختیارت قرار دادم باز نتونستم بکشونمت سمت خودم ، گاهی با پول ، گاهی با مهربونی ، گاهی با زور ! هیچ چیزی روی تو اثر نداشت . اولین نفری بودی که به تایلر نه می گفت . باید این حرفا رو قبل از مردنت بهت می گفتم ، باید می دونستی که تموم این ها نتیجه ی کارای خودته نه من ! کسی که سمت تایلر نباشه باید از سر راه برداشته شه . بارها سعی کردم بهت فرصت بدم ؛ حتی ارنیکا رو فرستادم ، درست طبق خواسته و پیش بینی هام ازش خوشش اومد و جذبش شدی . و من برات یه نقطه ضعف بزرگ ساخته بودم . بدون که اون هم مثل تو زیاد دووم نمیاره . چند روز دیگه کار اونم تموم می شه . مجازات کسی که بخواد من رو بیچونه فقط مرگ می تونه باشه ، خودت که بهتر می دونی ؟ اوه آره درسته این دخترک کردن از تو خوشش میاد . آخرین باری که ازش خواسته بودم تا با سم مسمومت کنه دورم زد ، فکر می کرد متوجه نمی شم . مثل تو که بین خیال های بیهوده ات بدجوری توی نقشت غرق شده بودی . باید این رو هم بگم که گاهی بد جور با کارات غافلگیرم می کردی و هوش و توانایی هات رو به هیچ وجه انکار نمی کنم . باید این رو هم بدونی که من به هیچ وجه از کسی تعریف نمی کنم ، اما تو قراره بمیری پس دیگه اهمیتی نداره که حقیقت رو بدونی . در ضمن یه چیز دیگه ، دوستت ؛ مارسل ، برای اونم سوپرایزای ویژه ای دارم . نامزدش بلا الان توی خونه منتظرشه . امیدوارم از لباس سرخش خوشش بیاد ...

حالم نه دیدنی بود و نه شنیدنی و نه وصف کردنی . اما از مارسل بگویم ، کسی که تا این دقیقه همراه بود و سعی می کرد کمک کند و دلداریم دهد همانند کودکی بی پناه می گریست و دیوانه وار به موهایش چنگ می انداخت . گریه های مردانه اش شیشه های پنجره ی اتاق را هم می لرزاند . بلا تمام زندگی مارسل بود . نه چیزی می گفتم و نه عکس العملی نشان می دادم . تنها سست شده و به ناگه روی زانوهایم کف اتاق فرود آمدم . هوا در این موقع از روز عجیب گرم بود . دلم می رفت برای ذره ای آب . تایلر برای خودش حرف می زد و من تنها به یک چیز فکر می کردم ؛ نه گله ای می کردم ، نه غر می زدم ، نه بد و بیراه می گفتم و نه تمام حرصم را روی دیوار و میز و شیشه با مشت هایم خالی می کردم . تنها یک چیز در ذهنم جولان می داد :

از آراس دیگه چیزی باقی نمانده . آراس تمام شد ، برای همیشه .

صدای تایلر در فضای اتاق می پیچد اما نه من توان حرکت داشتم تا خفه اش کنم نه مارس کسی بود که دیگر حتی روی پاهایش بند شود .

... تو دیگه تنهایی آراس ! تنهای تنها ! اوه یه چیزایی شنیدم ، شما ها فکر می کنین یه دنیای دیگه هم وجود داره و بعد از مرگ همتون به اون دنیا می رین . پس اگه این طور باشه باید ازم قدر دان هم باشی ، چون می تونی خانواده و تموم اطرافیانت رو تو اون دنیا داشته باشی !

پوزخندی زد و صدای خش خش ممتد نشان می داد که حرف هایش تمام شده . سلول به سلول بدنم درد می کرد ، بغض گلویم را رها نمی کرد و از طرفی مات به دیوار خیره شده بودم . درست در لحظاتی که فکر می کردم همه چیز مطابق میلم پیش می رود همانند عروسک خیمه شب بازی بودم که در میان انگشتانش می رقصید .

زینگ..زینگ..زینگ ..صدای ناقوس مانند هشدار ساعت چوبی بزرگ بود . نگاهم به سمت ساعت چرخید. پنج عصر را نشان می داد. هوای خانه گرفته تر و پر از درد می نمود. کفش هایم را به پا کردم و بی هدف رهسپار کوچه ها و خیابان های بزرگ و گاها طویل شدم . کوچه هایی که همانند مادری مهربان فرزندان ماتم زده ی خود را در آغوش جای می دهند و اجازه می دهند تا از رویشان رد شوی ، سنگ فرش ها و یا حتی آسفالت های قیرگون را زیر پایت له کنی و تمام غم و اندوه هایت را روی سنگ ریزه های بی نوای زیر کف کفش هایت پیاده کنی .

از قدم هایم هم گویی درد می بارید. پاهایم را روی زمین می کشیدم تا چند فرسخی تکان بخورم و دور شوم . آسمان بالای سرم پر از ابر شده بود . صدای کودکانه ی خودم هنگامی که پنج یا چهار سالم بود در سرم پیچید و تصاویر طوری در چشمانم منعکس شدند که گویی دو نفر جلوی خودم را می بینم . خودم و پدرم را .

— بابا خونه ی خدا توی ابراس ؟

خندید : تو ابرا ؟

— آره دیگه . مامان هر وقت می خواد دعا کنه آسمونو نگاه می کنه . آجی هم دیروز گفت خدا تو آسموناس . تو هم که می گفتی خدا خیلی مهربونه پس خدا توی ابراس .

خنده اش شدت گرفت اما ملیح می خندید. با نگاهی مهربان چشم های کنجکاوم را بدرقه می کرد.

— حالا چطوری از اینا به این نتیجه رسیدی ؟

— آخه این ابرا خیلی نرم ان . دلم می خواد هی بغلشون کنم . بعدشم خدام که می گن مهربونه و همه جا هس ، خب ابرام همه جا هستن . این ابرای نرمو که می بینم تو ذهنم مهربون بودن خدا میاد .

— پسرم خدا همه جا هست . ابرا که نمی تونن خونه ی خدا باشن . خدا مثل ما آدماسم نیست . خدا همه جا هست .

— همه جا ؟ یعنی حتی تو خونه ی طاها ؟

— آره پسر من . همه جا .

— ولی نباید خونه ی طاها بره . آخه طاها همش ماشینای منو بر می داره خراب می کنه . خدا نباید بره پیشش.

پدر می خندید و من بدون آنکه دلیل خنده اش را بفهمم با چشمان درشت مشکمی ام به او خیره شده بودم . عالم بچگی دنیای خودش را داشت و قوانین عجیب خودش را .

— بابا یعنی الان خدا پیش طهاست؟ ولی من نمی خوام خدا مال طاها باشه . نمی شه فقط مال من باشه ؟من خدا رو به هیچکی نمی دم مال خودمه . دیگه نمی زارم طاها برش داره.

به سختی خنده اش را خورد. با صدایی که هر از گاهی امواج پر تلاطم خنده در آن می رقصیدند گفت :

— خدا فقط مال یه نفر نیست که بابا جان . الان خدا هم زمان حواسش به همه ی بنده هاش هست و مراقب همشونم هست .

— ولی من می خوام خدا فقط مال من باشه . اه اصلا نمی خوام نمی خوام نمی خوام ! خدا فقط مال خودمه .

تخس و با قیافه ای عبوس پام را روی زمین کوبیدم و بیشتر خنده ی پدر را برآشفتم . تصاویر از جلوی چشمانم کم کم محو می شدند . خاطره ی عجیبی بود . انگار کسی از بالای ابرها ، از میان آسمان ها به من خیره شده و منتظر نگاهم می کند . این جمله مدام در ذهنم تکرار می شد : خدا فقط مال خودمه ... ! لبخند تلخی زدم . کاش آدم هیچ گاه بزرگ نمی شد. کاش دنیای کودکی با همان دغدغه های ریزش باقی می ماند . کاش کسی بود ، هر از گاهی می آمد ، قراضه ی خاطرات و رویاهای کهنه را بر می داشت و با خود می برد و در سیاهچالی بزرگ چال می کرد. کاش کسی مدام گرد و غبار غم را از روی قلبمان طی می کشید و خانه ی متروک و سیاه قلبمان را تجلی می داد . تلو تلو خوران به جلو می رفتم . کنار جدول خیابان روی زمین نشستم . حالم خنده دار بود ، به قول معروف انگار نخورده مست بودم ، مست تلخی غم دنیای پوشالی ام . کمی رفتم عقب تر . سرم را به شیشه ی مغازه ی پشت سرم تکیه زدم . چشم هایم آسمان را در حصار کشیده بود و انگار چیزی را در میان ابر های تیره و خاکستری می کاوید. انگار ابرها خاکستر های سرد شده ی آتش بزرگی بودند که در دل آسمان به پا خواسته بود. " کاش آسمان امروز به جای من هم ببارد "

دو دختر با سر وضع فجیعی به سمتم آمدند. کشان کشان مرا به داخل یک کافه بار بردند . چشمانم را محکم روی هم بستم و آنها با لوندی سعی می کردند خودشان را به من بیندازند . از جایم برخاستم که یکی از آن ها که نسبتا هیکل درشتی داشت دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و هلم داد . چون حتی توان مقاومت نداشتم از پشت به پشتی صندلی چسبیدم . عصبانی شدم ، حتی پتانسیل این را داشتم که تمام دق و دل هایم از تایلر را روی تک تک همه ی این دختر و پسر ها با این حالت های اقتضاح و حال بهم ز نشان خالی کنم . هر چه از دهنم در می آمد به فارسی ، انگلیسی یا گاه کلماتی فرانسوی بارشان کردم . زده بودم به سیم آخر . به داد و فریاد هایم فقط می خندیدند و با لوندی خودشان را تاب می دادند . همین جری تر و حرصی ام می کرد . در اوج عصبانیت انگار نیرویم چند برابر شده بود . همه شان را پس زدم و به سمت در رفتم . درست در چند قدمی در متوقفم کردند . حسابی خونم را به جوش آورده بودند آن هم در روزی که همه چیز را تایلر می دیدم و قصد آوار شدن روی سرش را داشتم ، وگرنه در حالت

عادی به هیچ وجه نمی گذاشتم حتی گذرم به این طور جاها بیوفتد. با تمام گناه هایم هنوز برای خودم و نفسم ارزش قائل بودم. با عصبانیت برگشتم که سه نفر دست هایم را محکم گرفتند. محتویات بطری سبز رنگی را به زور به خوردم دادند. هر چه تقلا می کردم بی فایده بود. سرم کم کم گیج می رفت و گویی زمین و زمان داشت دور سرم می چرخید. چشمانم خمار شده بود. همین که چشم هایم را دیدند آن چند نفر عقب گرد کردند. اما با نگاهی مشتاق خیره ام شده بودند. قفسه ی سینه ام از خشم بالا و پایین می شد. دورم را گرفته بودند و من تنها چشم به سقف دوخته بودم. باید هر طور شده از این مکان منفور بیرون می رفتم. حالم دگرگون شده بود. نمی خواستم اما ناچار شدم به حرکات رزمی متوسل شوم تا از میانشان بگریزم. همین که بیرون زدم با گام های بلندی از اطراف آنجا دور شدم. به شدت گرم شده بود و میل عجیبی در وجودم و ادارم می کرد همه چیز را فراموش کنم و بی خیالی جای تمام خاطره هایم را پر کند. اما باز هم در اوج *سد*تی تنها تایلر را می دیدم. فکر کشتنش خوره ای شده بود و سخت بر جانم سایه می افکند. به یک باره انگار تمام محتویات معده ام جوشید. کنار سطل آشغالی زانو زدم و تمام محتویات معده ام را خالی کردم. تایلر تایلر.. تایلر لعنتی! دیگر هر اتفاقی می افتاد را از جانب تایلر می دیدم. همه چیز تحت اراده اش بود. حتی زندگی من. پوزخندی بلندو صدا دار زدم. این گونه بطری ها هیچ وقت از میز غذاهایش، ناهار، شام، صبحانه یا حتی عصرانه هایش حذف نمی شد و آنگاه من با یک بار خوردن...! هیچ چیزم شبیه خلافاکار ها نبود. شاید تنها هیکل و قد و قواره ام. به سیم آخر زدن را می فهمی یعنی چه؟ همان جا که روی زانوهایم فرود آمده بودم برآشفتم و تمام گرفتگی های دلم را باز کردم. هر چه گذشته بود و هر چه روی دلم سنگینی می کرد را به آسمان فریاد کشیدم. وقتی تمام حرف هایم را زدم تنها نام تایلر بود که با داد و فریاد صدا می کردم و با نفرت و کینه یادش می کردم. یاد کردن؟ عجب واژه ی غریبی! چون هر لحظه مقابل چشمانم می چرخید حتی اگر نمی خواستم به آن فکر کنم. تک و توک مردمی که رد می شدند یا هر از گاهی می ایستادند و بعد به راهشان ادامه می دادند یا سعی می کردند از سمت پیاده رو به سمت خیابان تغییر مسیر بدهند. شاید مرا مجنون یا قاتلی جانی می پنداشتند. اما در کل کسی کاری به کارم نداشت. چیز سنگینی را روی خودم احساس می کردم. انگار که کسی از ابتدای داد و فریاد هایم به گوش نشسته باشد و دل سیر تمام ادا و اطوار هایم را تماشا کرده باشد. به پشت سرم چرخیدم. ماشین مشکی رنگ گران قیمتی کنار پیاده رو جایی چند متر دور تر از من ایستاده بود. همین که آن سمت را نگاه کردم در سمت راست پشت باز شد و مردی سالخورده به سمتم آمد. روی چشمانش عینک گرد با شیشه های کوچکی خودنمایی می کرد. ظاهرش همانند انگلیسی های قدیمی و سنتی می نمود. کنارم روی زانو نشست. قیافه اش بسیار نا آشنا بود. حتی یک بار هم ندیده بودمش. زبان باز کرد و با صدای لرزان که ناشی از سن و سال زیادش بود گفت:

— اگه پیداش کنی می کشیش؟

گنگ و بم تنها نگاهش کردم.

— تایلرو می گم. اگه آدرسشو داشته باشی می تونی بکشیش؟ زندگیم منم مثل تو ازم گرفته. حاضرم تموم داراییم رو هم بهت بدم. این کارو می کنی؟

— اما تو.. کی هستی؟ تو..

— مهم نیست من کی ام. تو فکر کن کسی که تموم زندگی و خانواده اش رو سر قمار با تایلر باخته. حرفاتو شنیدم، همه اش رو. این کار رو برام می کنی مرد جوان؟

حلقه ی بزرگی از اشک در چشمانش نمایان شد . حتی سعی در پنهان کردن اشک هایش نداشت . آن لحظه تنها چیزی که می خواستم پیدا کردن تایلر بود . انگار همین حرف را از سیاهچال های درون مردمک چشم هایم خواند که دستش را در جیب هایش فرو برد . آدرسی را روی کاغذ نوشت و بعد همان طور که ناگهانی و بی صدا آمده بود همان طور هم در دل سیاهی شب غیب شد . چشمانم روی دست خط درشت و محتویات روی کاغذ کاهی کوچک چرخید . حتی ذهن جن هم نمی رسید که در چنین مکانی پنهان شده باشد . اما این مرد که بود ؟ از کجا پیدایش شد ؟ چرا این آدرس را به من داد ؟ چرا این کار را از من در خواست کرد و چرا به ناگاه رفت ؟ سری تکان دادم و با انرژی ای که نمی دانم از کجا منشأ می گرفت از جا بلند شدم . وقتش فرا رسیده بود ...

نفس بلندی کشیدم . نیم نگاهی به آسمان بالای سرم انداختم و بعد راهی شدم . این بار حتی خود شیطان هم نمی توانست چیزی بفهمد . هرچند تایلر برای خودش فراتر از شیطان بود . روی هم رفته چهار نفر محافظ درون ساختمان پرسه می زدند . اینجا را هیچ کس نمی شناخت پس تایلر دلیلی برای محافظ و کارهای امنیتی نداشت اما با این وجود تمام دوربین های مدار بسته که همه جا کار گذاشته شده بودند فعال بودند . گوشه ای مخفی شدم . دستم را به سمت ساعت هوشمندم بردم ، با زدن تنها یک دکمه تمامی دوربین ها غیر فعال شدند . ماسک سیاه رنگ را روی صورتم کشیدم . تنها چشم ها و بینی و دهانم مشخص بود . وقت ، وقت ، بازی کردن است ، بازی با روزگار .

__تاب تاب عباسی خدا منو نندازی ، تاب تاب...__

صدای کودکنه ی خودم بود که در سرم می پیچید . خدایا دیدی به قولت عمل نکردی ! بد جور زمین خورده ام . لاقل امروز را نگهم دار . امروز که تنها ترین و بی پناه ترین بنده ی تو ام . تلخندی زدم و بی وقفه شروع به دویدن کردم . راهرو ها را با مهارت رد می کردم و از روی نرده های به سرعت می پریدم تا زود تر برسم . رسیدم به زیر زمین ساختمان دو طبقه . حکم انبار را داشت . زیر زمین بزرگی بود . به سختی می توانستم در آن تاریکی اطراف را تشخیص بدهم . اما باید بمب را درست جاساز می کردم . این آخرین فرصت من بود برای پس گرفتن آوار باقی مانده ی دنیایم . چراغ قوه ی کوچک جیبی ام را بیرون کشیدم . با نور کمی که داشت به سختی می توانستم اطراف را ببینم . فقط می شد زیر پاهایم را ببینم که پخش زمین نشوم . چراغ قوه را در دهانم گرفته بودم و اطراف را با دقت نگاه می کردم که چیزی زیر پاهایم صدا داد . چراغ قوه را برداشتم و زیر پاهایم را نگاه کردم . نیم لبخندی روی لب هایم نشست ، عجب شانسی ! چراغ قوه ی بزرگ تری درست زیر پاهایم بود . این کار نمی توانست اتفاقی باشد . حتما کسی از عمد این چراغ قوه را اینجا گذاشته . این زیر زمین بر خلاف قیافه اش آن قدر ها هم بدون استفاده نیست . حتی باطری هایش سالم بودند . روشنش که کردم فضای زیادی در دسترس نگاهم قرار گرفت . به محض تشخیص دادن اجسام چشم هایم گرد شد . مردد کمی جلوتر رفتم . این مرد چقدر می توانست ... می دانستم جز قاچاق سنگ های قیمتی کارهای دیگری هم انجام می دهد اما نمی دانستم ...! کارتون های بسته بندی شده ی هروئین و شیشه و کراک و انواع دیگر همین زهرماری ها اکثر فضای زیر زمین را اشغال کرده بودند . گرداگرد دیوار ها چندین کارتون روی هم چیده بودند . با هر کدام از این کارتون های بسته بندی شده حداقل چند صد نفر معتاد می شدند و بدبخت . چند صد نفر که می توانستند حتی جوان ، کودک یا کهنسال باشند . برای این ها زن و مرد و پیر و جوان فرقی نمی کرد ، همین که چرخ زندگی خودشان می چرخید کافی بود . برای لحظه ای که به این فکر کردم و دیدم به مدت چهار سال از جنس چه کسانی شده بودم از خودم متنفر شدم . من هم فرقی با این ها نداشتم ، تایلر و امثالش مواد و سنگ های عتیقه و قدیمی و حتی گاها انسان قاچاق می کردند و من آثار قدیمی ،

سنگ های قیمتی و جواهرات را . قاچاق ، قاچاق است ، شاخ و دم ندارد که فرق داشته باشد . تنها فرقی این بود که با جان انسان ها بازی نمی کردم . هنوز به این مرحله از پست بودن نرسیده بودم که به احتمال زیاد ... امروز به این مرحله هم برسم . شاید در حالت عادی حتی فکرش هم بیزارم می کرد اما وقتی به خانواده ی از هم پاشیده ، آرزو ها و خاطرات قدیمی که دیگر تکرار نخواهند شد فکر می کنم بیشتر روی کاری که انجام خواهم داد مصمم می شوم . من دنیا را از دست یک مرد روانی صد و شصت و پنج سانتی که زندگی میلیون ها انسان را به هم می ریزد و چند میلیون نفر آدم را معتاد و یا حتی به بیراهه می کشاند نجات خواهم داد . من این کار را خواهم کرد ، حتی اگر لازم باشد با تایلر خودم هم پایین کشیده شوم . این مردابی که تایلر از من ساخت خودش را هم غرق خواهد کرد . و تقلاهایش هیچ فایده ای نخواهد داشت . بمب را درست در جایی که از قبل برنامه ریزی کرده بودم گذاشتم . برای آخرین بار همه جا را از نظر گذراندم و بعد از زیر زمین خارج شدم . داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای جیغ ریزی شنیدم . سرجایم متوقف شدم . همه تن گوش شدم و شنیدم که صدای قدم های دومرد با یک زن می آید . از تحکم در راه رفتنش می فهمیدم کدام مرد و کدام زن هستند اما صدای جیغ ریز زن بسیار آشنا می نمود . گویی ارنیکا ... جرقه ای در ذهنم خورد . ارنیکا ! باید خودش باشد ! صداها نزدیک و نزدیک تر می شدند . با احتیاط اما با سرعت پله ها را به عقب می رفتم . زیر پاگرد پله ها مخفی شدم . داشتند به سمت زیر زمین می رفتند . نه آنجا نه ! تمام تنم از اضطراب یخ کرده بود . کار خودم را تمام شده فرض می کردم که چند دقیقه ی دیگر از زیر زمین خارج شدند . ارنیکا همراهشان نبود . همین که از دور شدنشان مطمئن شدم از مخفی گاهم بیرون خزیدم . در زیر زمین را با صدای افتضاح قیژی باز کردم و رفتم داخل . بلافاصله بعد از صدای ناهنجار در صدای گریه ی ارنیکا به گوشم خورد : بزارین برم خواهش می کنم . اون بالاخره یه روزی شماها رو هم می کُشه . بزارین برم . خونادم الان...

__ هیش ! ساکت می شی یا نه ؟

__ آ..آ..ر.

__ آره منم آراس . ساکت باش تا نیومدن بریزن رو سرمون . فعلا باید بریم بیرون . کدوم سمتی ؟

__ نه نیا . منو می کُشن . اصلا تو اینجا چی کار می کنی ؟ مگه تایلر اون پیغامو برات نفرستاد پس چرا بازم می خوای کمک..

__ آره یه عالمه توضیح بهم بدهکاری . ولی قبلش باید ازینجا ببرمت بیرون . درسته دیگه خیلی چیزا عوض شده ولی لااقل نمی خوام که بمیری.

دوستش داشتم . نداشتم ؟ این اعتراف برای قلبم سنگین تمام شد . اما لازم بود ، شاید من هم در زیر این آوار تمام می شدم . پس دیگر انکار کردن حقیقت فایده ای نداشت .

__ آروم حرف بزن تا پیام سمتم . نمی تونم ببینمت باید یه طوری پیدات کنم .

__ فایده ای نداره . برو . دستامو به این ستون بستن . نمی تونی بازش کنی ، تا بخوای این طنابو برداری می فهمن . تایلر فهمیده می خوای بیای سراغش . ولی هنوز نمی دونه که الان اینجا یی . هنوز افرادش نرسیدن . این یه تله اس برای تو . چند دقیقه دیگه اینجا پر از آدم های اون می شه . برو آراس برو .

وراجی هایش کار خودش را کرد ، بالاخره با تشخیص صدایش جایش را پیدا کردم . با چاقوی جیبی کوچکی که همیشه همراه بود به سختی طناب را پاره کردم . هر اشتباه کوچکی باعث می شد هم دست خودم و هم دست ارنیکا را زخمی کنم . طناب که باز شد با شتاب بلندش کردم و به دنبال خودم کشیدمش. هنوز داشت حرف خودش را می زد .

__ بس می کنی یا نه ؟ فیلم هندی زیاد می بینی ؟ هی می گی برو برو ؟ احمق تا چند دقیقه دیگه اینجا منفجر می شه . جونتو دوس نداری لافل به فکر همون خانواده ای باش که ازشون دم می زدی.

__ چی ؟ .. تو از کجا ؟

__ وای ارنیکا این وراجیات تموم نمی شن ؟ عجله کن تا منفجر نشدیم ! ما بالاخره میمیریم ولی این طور مردن دیگه افتضاحه .

به دویدم سرعت بخشیدم و مطابقا ارنیکا هم به دنبالم می دويد . همین که از ساختمان به اندازه ی کافی دور شدیم خودکار را از جیبم بیرون کشیدم.

__ بخواب رو زمین .

__ چی ؟

__ حرفی که گفتم انقد سخت بود ؟ می گم بخواب رو زمین انقد لج منو در نیار !

__ ب.ب.ب.باشه !

سر خودکار را فشردم . به محض بیرون آمدن نوک خودکار کل ساختمان منفجر شد . تکه های ساختمان در آسمان پراکنده بودند . رقص شعله های نارنجی و قرمز آتش به خوبی مشخص بود . با اینکه فاصله ی زیادی داشتیم اما به محض فشردن دکمه روی زمین افتادم . به آرامی از جا برخاستم . همه جا را دود و آتش فرا گرفته بود . خاک های روی لباسم را تکاندم و به راه افتادم .

__ وایسا . مگه نگفتی توضیح بهت بدهکارم ؟

به سمتش چرخیدم . با گوشه ی بلوزش بازی می کرد .

__ می خوام طلبمو بهت بدم آراس.

دست به سینه مقابلش ایستادم .

__ خب می شنوم ؟

__ اینجا ؟ تا چند دقیقه دیگه یه عالمه آدم میان اینجا . باید اول ازینجا دور شیم .

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و اینبار من به دنبالش روانه شدم . بعد از چند دقیقه پیاده روی کنار یک درخت بلند ایستاد . در حالی که تکیه اش را به درخت داده بود گفت :

__ نمی دونم از من چی می دونی اما ... می خوام حقیقتو بگم . حقیقت محض ارنیکا رو . نه حقیقتی که تایلر ساخته بود .

دست به سینه و منتظر ماندم . وقتی هیچ گونه عکس العملی از جانب من ندید ادامه داد :

__ منم مثل تو بودم . در مورد خانواده ام بهت دروغ نگفتم . یعنی همه چیزو نگفتم . من یه نابغه ی فیزیک بودم . به سختی خونوادم می تونستن خرج دانشگاهمو بدن اما دانشگاه رفتم . تا اینکه بالاخره تونستم برای بورسیه انتخاب شم . دولت پول درس خوندنم رو می داد . تصمیم گرفته بودم خودمم کار کنم تا هم پول خرج های دیگه ام رو در بیارم هم کمک خرج خونوادم باشم . در مورد قصه ی فروختنم به تایلر و بچگیام..دروغ گفتم بهت . مامان و بابام درسته زیاد پول دار نبودن اما هممون عاشق همدیگه بودیم . ولی یه چیزی می لنگید ، من بی نهایت جاه طلب بودم . شنیدی که ره صد ساله رو یه شبه می رن دیگه ؟ دنبال اون یه شبه بودم . نمی گم من بی تقصیر بودم ولی خوش شانس هم نبودم . تایلر خیلی از کسانی که نخبه یا نابغه بودن رو..! هومم. اون طوری نگام نکن . می دونم ، به قیافه ی خنگم اصلا نمیاد که ... (حرفش با خنده ی کوتاه و آرامش قطع شد ادامه داد) .. اولاش برام خیلی خوشایند بود . از چیزای آسون شروع کرد و در عوض پولی که می گرفتم عالی بود . شاید اگه چند بار دیگه هم بدنیا بیام همین کارو بکنم ولی می دونم ته کارم چیه . من یه بازندم ، درست مثل تو ولی هنوز کامل نباختم . هم خواهرها و هم برادرانم الان تو لوکس ترین خونه ها و بهترین امکانات دارن زندگی می کنن . دیگه مهم نیست که چه بلایی سر من اومد ، اونا الان شادان ، تو رفاهن ، راحت زندگی می کنن. دیگه محتاج نون شب نیستن ، الان دغدغه اشون عمل های زیبایی ، برند های معروف و اصل لباسا ، ماشینای آخرین مدل و ..! اولش که ازم خواست پیام سمتت مثل آب خوردن قبول کردم . نمی دونستم که اون قدرام آب خوردن نبود ، حتی آب خوردن هم گاهی توی گلوی آدم گیر می کنه و به خفقان می کشونتت . خنده داره ولی .. تو گلوم..گیر کرده بودی . (قسمت آخر حرفش را طوری آهسته و زمزمه وار گفت که شک داشتم به چیزی که شنیدم . ادامه داد) اولش تصمیم با خودم بود . مثل مواد مخدر که کشیدنش برای اولین بار اختیاریه و بعدش .. اجبار .. مجبوری که ادامه بدی . تایلر نقطه ضعف بزرگی ازم داشت ، خونوادم . آخرین خواسته اش رو که بهم گفت اول رفتم توی فکر ، می دونستم که حق انتخابی ندارم . یه آتو ازم توی مشتش داشت . وانمود کردم که چیزی که می خواود انجام می دم . مثل همه ی کارای دیگه ای که ازم خواسته بود ، تموم قاجاق هایی که براش کرده بودم ، فرمولایی که براش ساخته بودم..و خیلی چیزای دیگه . نمی دونم چی شد که فهمید ، ولی به ضررم تموم نشد ، می دونستم که بالاخره می فهمه . اما تو از من خیلی باهوش تر بودی . به کاری که انجام دادم می ارزید . می دونستم از پش بر میای .

__ الان می خوام چی کار کنی ؟

__ حالا دیگه هیچ تایلری نیست که بهونه ازم داشته باشه ، بر می گردم ایران . تنها شرطی که اول برای تایلر گذاشتم این بود که با هویت مخفی براش کار کنم . خوشبختانه روی این یدونه قولش موند . از کارایی که کردم هیچکی خبر نداره . هنوز به اسم محصل توی اون دانشگاهم.

چشمک ریزی زد و بعد بی هوا با حجم زیادی از غم به زمین زیر پاهایش چشم دوخت :

__ فکر می کنم حالا بی حساب شدیم . چند بار تو جون منو نجات دادی و یکی دوبارم من . از هوش استفاده کن . دیگه باید برم . امیدوارم ... (آهی کشید) به آرزوهات برسی. مراقب تایلر نماهای اطرافتم باش . خیلیا هستن شبیهش . اولش دوستن ، خیال می کنی سالهاش می شناسیشون ، امکان نداره ازشون ركب بخوری . ولی بعد یهو باورات آوار می شن . دروغ گفتن که حناق نیس کسی رو خفه کنه ! مگه نه

دستی تکان داد و همان طور که به زحمت پاهایش را تکان می داد دور شد. همه چیز واضح بود ، هم من حقیقت را می دانستم و هم ارنیکا . انگار این داستان همانند تمامی داستان های دیگر چندان هم پایان خوشی نداشت . تلخندی زدم . برای اولین بار بود که به معنای حقیقی کلمه خمیده شدن شانه ها را حس می کردم .

به سمت ساختمان نیمه کاره ی متروک راه افتادم . حال تایلر تمام شده بود ، نگه داشتن گروگان در این شرایط کمی نا معقول به نظر می رسید . از آسانسور فلزی بالا رفتم . به طبقه ی آخر که رسیدم مارسل با عجله به طرفم آمد . ظاهرش بسیار بر آشفته می نمود .

__ چی شده مارس ؟

__ نمی فهمم . مگه نگفتی کل ساختمونو منفجر کردی ؟ پس ..

__ پس چی ؟ حرف می زنی یا نه ؟

__ باشه ، می گم . از همون ایمیل ناشناس دوباره یه پیغام ضبط شده اومده .

لازم نبود تا حرف دیگر بر زبان آورد تا مقصودش را دریابم . سست روی پاهایم لغزیدم و روی زمین سیمانی نشستم .

__ بازش کردی ؟

__ نه . جرئتشو نداشتم . منتظر بودم تو بیای بعد ..

__ باشه . پلی اش کن .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

__ آرس مطمئنی ؟ سر تکان دادم . آشکارا لرزیدن دستش را می دیدم. انگشتش روی صفحه ی لمسی گوشی لغزید . صدای خشن و پر از حرصی در فضایی که تنها سکوت حکم فرما بود پیچید . حتی دخترک هم با دست های بسته شده به ستون با چشمان درشت کنجکاوش نگاهمان می کرد و معلوم بود سخت در تقلا برای شنیدن است .

نگاهم را از رویش گرفتم و به گوشی چند سانتی ای چشم دوختم که حتم داشتم تا لحظاتی دیگر غوغای بزرگی به پا خواهد کرد . صدا ، صدای خودش بود . صدای تایلر ! در دلم با خودم نجوا می کردم : اون حالا زیر یه عالمه خاکستر و آواره . این فقط یه صدای ضبط شده اس واسه ی ترسوندنت .

__ فکر می کنی خیلی زرنگی ؟ آرس ؟ من کشوندمت بالا ، من بهت پر و بال دادم . اصلاح ایرانی خودتونه درسته ؟ از من بال و پر پرواز گرفتی . بهت قدرت دادم ، ثروت دادم . فکر کردی لوکاس یا کارل عاشقت بودن ؟ فکر کردی به قول خودتون عاشق چشم و ابروت شده بودن که کمکت کنن ؟ بد

بازی رو شروع کردی آرس بد بازی ای رو . بد می بینی . منتظر عواقبش باش ، داشتیم بهت یه فرصت دیگه می دادم که حد اقل مثل آدم بمیری...

صدایش عصبانی و خشمگین بود . بریده بریده حرف می زد و در عمق صدایش خس خس آرامی شنیده می شد . انگار سخت نفس می کشید. به سان دیوانه ای می مانستم که به نقطه ای بی هدف مدت ها خیره بماند . هنوز زنده بود ، هنوز نفس می کشید هرچند بریده بریده . هنوز پتانسیل اش را داشت که میلیون ها آدم را به خاک سیاه فلاکت بنشانند .

__ دنبالتن . پلیسا مثل یه عالمه زنبور که دنبال دزد کندوی عسلشون دنبالته می گردن . متر به متر همه جا رو دارن زیر و رو می کنن . جرمت خیلی سنگینه . صد کیلو کوک و هروئین و شیشه و علف چیز کمی نیست . اوه آراس ، امیدوارم لاقل مثل داداشت آرز اعدام با جریان الکتریسیته رو برات حکم نکنن . (صدایش کلفت و پر از غیض و خشم شد ، گویی دندان هایش را روی هم می سائید) منتظر مرگت می مونم . اون روز رو با یه ودکا جشن می گیرم . منتظر اون روزم . به سلامتی اون روز ..خش..خش..

صدا قطع شد . از جا برخاستم . فریاد هایم از عمق هجره ام بیرون نمی آمد . انگار از اعماق دلم بود ، از اعماق وجودم . دیوانه وار فریاد می کشیدم و مارس با چشمانی به خون اشک نشسته مرا می نگرست . برایم بد پاپوشی ساخته بود . مارسل مستأصل سر جایش ایستاده بود . به سمت دخترک رفتم که به ستون چسبیده کز کرده بود . همین که فهمید به سمتش می روم بیشتر به ستون چسبید . دستم را به سمت طناب پشت ستون بردم و گره طناب را باز کردم . دستانش را که باز کردم از جا بلند شدم . حالا ترس در حفره ی چشمانش جایش را به تعجب و بهت داده بود . مارسل با تعجب گفت :

__ چی کار می کنی آرس ؟ الان که این طوری شده می تونی از این دختره به نفع خودت استفاده کنی . می تونی با این کار کارل رو بندازی به جون تایلر می دونی که کم از تایلر نداره .پسر تو...

__ نه مارس ، بسته دیگه . خسته شدم از بس جنگیدم . از بس جاخلی دادم که شلاقای محکم سرنوشت خوردم نکنن. خسته شدم ازین بازی . از اولشم جنسم با این بازی جور نبود ، از اون اول که خورده شیشه نداشتم . خیلی چیزا عوض شد . این دخترم گناهی نکرده ، گناه مامان و باباشو به پای این نمی نویسن . اونم یه آدمه بیگناهه . یه آدم که به اشتباه وارد این چرخه ی بازی ما شده . باید زودتر از دور خارج شه تا این چرخیدنا اونم نابود نکرده . بزار بره مارسل .

__ پس می خوای چی کار کنی ؟ خودتم خوب می دونی حکم این همه مواد چیه ! می دونی که اگه تایلر بخواد برا کسی پاپوش درست کنه دیگه ...

__ آره می دونم ، خوبم می دونم . باید برم ، وقت ندارم . خودمم نمی دونم چی کار می خوام بکنم . ولی اینو می دونم که لا اقل نباید این طوری بمیرم . نباید این طوری تموم شه . من شخصیت بد این قصه ام باشه ، من گناهکارم ، من تباه ترینم ، من آشغال ترینم باشه ، ولی قبل از اینکه بمیرم تک تک اونا هم باید بکشونم پایین . دونه دونه اشونو می کشونم تو همون مردابی که با خلاف ها و گناهام ساختم . حالا اسمشو هر چی می خوای بزار مارسل . دیگه باید برم . وقت موندن ندارم . مراقب خودت باش رفیق .سخت در آغوش کشیدمش و بی آنکه اجازه ی هیچ حرف دیگری بهش بدهم با سرعت به راه افتادم . قطع به یقین پلیس ها از این مکان خبر داشتند . باید زودتر از رسیدن آن ها می رفتم . در این گردباد که همه چیز را در خود می بلعد چندان هم بد نبودم . فقط چرخ روزگار به کامم نبود ، فقط وقتی تاب بازی

می کردم خدا مرا ننگه نداشت ، زمین خوردم . حال وقت برخاستن است . تمام توانم را در پاهایم ریخته بودم . اشک های مزاحم لعنتی که شیشه ی چشمانم را می شستند هر از گاهی دیدم را مات و تار می کردند . به ماشین پارک شده ام در پایین ساختمان رسیدم . سریع سوار شدم و استارت زدم .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دلهره سراسر وجودم را آغشته ساخته بود . باید از چه سریع تر دور می شدم . با قدرت پدال گاز را می فشردم . گویی تمام صحنه های زندگی ام روی شیشه ی جلوی ماشین چیده شده بودند . حالم بد جور دگرگون می نمود . همین که داشتم از محوطه ی اطراف ساختمان دور می شدم و بیرون می رفتم رنگ آبی و قرمز چراغ های ماشین پلیس چشمم را زد . با بهت به جلویم خیره شدم . صدای بلند آژیر آشنا به سان ناقوس مرگ می شد و در گوشم می پیچید . نه ! به این زودی وقتش نبود ! باید بی گناهی ام را ثابت می کردم یا لااقل کارهای تایلر را اثبات می کردم ، مرگ پدر و مادر بی گناهم ، خواهر جوان و آرزوهای ناکامش ، خانواده ی از هم فرو پاشیده ام و ... دنده را جا به جا کردم ، پایم را روی پدال گاز فشردم و با تمام سرعت ماشین را به پرواز در آوردم . سه تا ماشین پلیس به دنبال می آمدند ، سایه به سایه دنبال می بودند ، هر لحظه به سرعتم می افزودم اما انگار فایده ای نداشت . با مهارت مسیرم را مدام تعویض می کردم . باید کار اساسی می کردم انگار این طور فایده ای نداشت . از جاده ی آسفالت به ناگاه ماشین را به سمت خاکی منحرف کردم . برای چند دقیقه ای معطل می شدند . سرعتم را افزودم و تمام دقتم را به مسیر پر از پستی و بلندی مقابلم دادم . نمی دانستم انتهای این خاکی به کجا می رسد . هر طور شده باید می گریختم . کمی فراتر شهر دیده می شد . شاید می توانستم در شلوغی شهر خودم را گم و گور کنم . صدای دینگ دینگ ناقوس کلیسایی به گوش می رسید . فکری در ذهنم جرقه خورد . امروز چندمین روز هفته بود ؟ چشمانم برقی زد . کلیسا کمی دور تر بود . باید به نحوی خودم را به آن جا می رساندم ، امروز روز عبادت بود ، در شلوغی جمعیت می توانستم خودم را مخفی کنم و تا مدتی زمان بخرم ، هر طور حساب می کردم حتی اگر خودم را هم نادیده می گرفتم حساب های زیادی داشتم که باید کتاب (نوشته/حل) می شد . دوتا از آن ها هنوز دنبال بودند و سومی احتمالا در همان جاده ی خاکی گم کرده بود . همین که به بلوار و پیچ رسیدم چراغ قرمز شد . پر از حرص مشت محکمی به فرمون ماشین کوبیدم . دستم سوزش خفیفی داشت اما به آن اهمیتی نمی دادم . نگاهم به ماشین سمت چپی ام افتاد . سریع دنده عقب گرفتم و قبل از اینکه دو ماشین پلیس به من برسند ، سمت دیگر ماشین چپ ام متوقف شدم . در ماشین را باز کردم و با عجله پیاده شدم . عدد قرمز رنگ چراغ نشان از معطلی چند دقیقه ای شان را می داد . تمام اندک توان باقی مانده ام را در پاهایم ریختم . به سمت کلیسا می دویدم و حتی هر از گاهی تنه های ناخواسته ام به بقیه می خورد ، اما توقف نمی کردم و بیشتر به سرعتم می افزودم ، حتی باز نمی گشتم تا پشت سرم را نگاهی کوتاه ببندازم . ممکن بود گام به گام همراهم دویده باشند . به کلیسا رسیدم . درب بزرگ و کنده کاری شده باز بود . به زحمت پاهایم را روی زمین می کشیدم ، گویی بختکی رویم افتاده باشد و توان هر گونه کاری را از من سلب کرده باشد . داخل شدم ، نفس هایم منقطع و بریده بریده شده بودند ، سینه ام می سوخت و تمام بدنم گر گرفته بود . میان حیاط بزرگ در محوطه ی کلیسا حوض بزرگی به چشم می خورد . درست در چند سانتی متری کنار آن ایستاده بودم . ناگاه پاهایم لغزید ، جسم خسته ام دیگر توان تحمل سنگینی وزنم را نداشت . روی زانوهایم تا شدم . سرم روی فیروز سنگینی می کرد . هوا برای نفس کشیدن سخت شده بود . آسمان اما آبی تر از همیشه بود . این آبی فیروز فام گویی امروز بیشتر از همیشه رخ می کشید . سرم را به سمت آسمان بلند کردم . چند وقت بود ؟ چهار سال و چند ماهی می شد که صدایش نکرده بودم ، چهار سال و اندک زمانی بود که حتی ثانیه ای به یادش نیاورده بودم . هر چه در ذهنم کند و کاو می کردم هیچ فرد دیگری را نمی یافتم که به او پناه ببرم . دلم گرفته بود ، چیزی راه گلویم را سد می کرد . حلقه ی تار بسته بر چشمانم نم زده و پر از اشک بود . نفس هایم سخت و سخت تر می شدند . نگاهم را بی حرف به آبی مهربان آسمان دوختم .

چشم هایم سراسر خواستن بود ، مدت بسیاری از او دور بودم اما گویی قلب زبان نفهم سراسر آغوش مهریان خدا را می طلبید . نه جسم و نه روح دیگر یارای ماندن داشتند . دلم خوابی می طلبید به وسعت مرگ ، دلم آرامشی می خواست به اندازه ی تمام دویدن هایم ؛ تمام نشدن ها و تمام غم های بی پایانم . در ذهنم پوزخندی زدم ؛ این پایان تلخ آراس بود؟ چشمانم کم کم سنگین می شدند و روی هم می افتادند . یاد جمله ی مشهور فیلم های اکشن زمان کودکی ام افتادم ؛ اینجا دیگه آخر خطه !

این آخرین جمله ای بود که زمزمه وار روی لب هایم جا خوش کرد . در نگاه آخر چشمانم به انبوه جمعیتی افتاد که در مقابل کلیسا در محوطه جمع شده بودند و مردی که با ردای بلند مشکی و گردنبند طلایی صلیب مانند بر روی لباسش به سمت می آمد .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دانای کل :

آراس چشمانش روی هم افتاد . تن سست اش کج شد و درون حوض پر از آب کنارش افتاد . پلیس ها دور تا دور کلیسا را محاصره کرده بودند . مردم و پدر روحانی و چند نفر با لباس هایی همانند او ایستاده بودند و پچ پچ کنان او را می نگرستند . چندی بعد از افتادن آراس ، پلیس ها به داخل کلیسا هجوم آوردند . به سمت آراس رفتند و همان گونه که در حالت تدافعی با کلاشینکف های آماده و مجهزشان بودند اطرافش را گرفتند . پدر و چند شاگردش با سرعت و گام های بلند به سمتشان رفتند . چهره ی پدر روحانی خشمگین می نمود ، اخم ریزی نه چندان در خفا در میان ابروهایش هویدا بود . پلیس ها با دیدنش سرجایشان متوقف شدند و به نشانه ی احترام سری تکان دادند . پدر در حالی که در چند قدمیشان رسیده بود با صدای بلند و رسایی رو به آن ها گفت :

__ اینجا چه کار دارید فرزندانم ؟

__ اون مرد یه مجرمه . طبق دستوری که به ما رسیده باید ببریمش .

__ اون مرد پناه آورده به خانه ی خدا . شما حق این کار رو ندارین .

__ حرف های شما درسته ؛ ولی ما باید این مردو دستگیر کنیم . حکم دستگیریشو داریم . این مرد یه خلافتکاره .

__ شما حق ندارید این طوری وارد بشید . این مکان مکان مقدسیه ، شما دارین به این مکان بی احترامی می کنین و من این اجازه رو بهتون نمی دم . اینجا خانه ی خداست و به روی همه بازه . همه ی ما مجرم و گناهکاریم . و اینجا جمع شدیم که از خداوند طلب آمرزش و بخشش کنیم . امروز روز مقدسیه ، شما باید از خدا طلب بخشش کنین بابت این کارتون و بهتره که هر چه زودتر این مکان رو ترک کنین تا ما مجبور نشدیم با شما برخورد کنیم .

__ ببین پدر من مسیحی ام . دین جدا کار هم جدا ، الان باید با این مرد بریم بیرون .

__ این مرد به خواست شما به این مکان مقدس نیامده که به خواست شما هم برود . این مرد را خدا به اینجا کشانده . پس بهتر است قبل از اینکه گناه های بیشتری مرتکب نشدین از مسیح بزرگ طلب استغفار کنین و این جا رو سریعاً ترک کنین .

حرف پدر چنان تحکمی داشت که هیچ گونه سخن دیگری بر آن وارد نبود . مرد که گویی درجه ی بالاتری از پلیس های دیگر داشت دندان هایش را از غیض روی هم می سایید . نگاه سنگین پدر روحانی روی اسلحه اش را حس کرد . غلافش کرد و با اکراه رو برگرداند . نیرو هایش به دنبالش به راه افتادند . از محوطه ی کلیسا بیرون رفتند اما هر کدام در جایی نزدیک به اطراف کلیسا مستقر شدند . پدر با اشاره ای به چند مرد جوان که به ظاهر شاگردانش بودند آن ها را به سمت جسم نیمه جان آراس هدایت کرد . چهره ی غمگین و بی روح با لب های کبود آراس توجه همه را جلب کرده بود . گویی به سان پسر بچه ای مظلوم می مانست که زیر بارش تند باران از مادرش جدا شده باشد . دو مرد جوان با کمک هم جسم سنگین آراس را بیرون کشیدند . قد بلند و هیکل ورزیده اش توجه همه را جلب کرده بود . بعد از این که پدر از بابت مکان آراس آسوده خاطر شد دستانش را از هم باز کرد و به سمت حجم کثیر مردم در کلیسا چرخید که انگشت به دهان نظاره گر بودند .

فرزند نام بیابید در این روز بزرگ و گرامی از پدر ، پسر ، روح القدس بخواهیم این مرد را ببخشد و گناهانش را بر بزرگواری خود نادیده بگیرد . باشد که گناهان ما نیز بخشوده گردد و ما هم مورد رحمت و عنایت بی کران روح القدس قرار بگیریم .

با این سخن پدر روحانی جمعیت متفرق شدند و سمت داخل کلیسا راه افتادند و مشغول دعا و عبادت شدند . پدر بالای سر آراس ایستاد و لحظه ای پر از تفکر نگاهش کرد . چیزی در وجود این مرد ناشناس وادارش می کرد که کمکش کند . انگار دلش هم بر یاری این مرد گواهی می داد . ***

آراس:

چشمانم را با شنیدن صدای غریبی گشودم . چند نفر دورم جمع شده بودند . کم کم حواسم پر رنگ شدند و سرما و خیسی را حس کردم . به لباس هایم خیره شدم ، همه شان خیس بودند . حتی از موهای مناکم کمی آب می چکید . خیره به سقف بالای سرم ماندم ، نقاشی های حضرت مریم و فرزندی که در دستش بود با حالتی معنوی دور تا دور سقف را پر کرده بود . نماد صلیبی آن میان به چشم می خورد . و دیگر نقاشی ها و مجسمه ها که تمام فضای اطرافم را آغشته ساخته بودند نشان از این می دادند که اینجا کلیسا یا لاقل محلی در کلیسا است . چند نفرم دورم جمع شده بودند و نگاهم می کردند . با زبان نا آشنایی با هم حرف می زدند و هر از گاهی زیر لب پچ پچ می کردند . دستم را حائل کردم و به سختی از جا برخاستم . کسی از بین جمعیت نه چندان زیاد اطرافم با ردای بلند ، ظاهری آراسته و پوششی که به کشیش های کلیسا می مانست به سمتم آمد . چشمانش را به آرامی روی هم نهاد و پلکی تایید وار زد . به دنبالش راهی شدم . کنار اتاقی ایستاد ، یک دست لباس با ظاهر عادی همانند ظاهر مردمی که در کلیسا بودند به دستم داد و رفت . لباس های خیس ام را تعویض کردم . باز هم به سختی می توانستم روی پاهایم بند شوم . جسم سرکشم قصد داشت از هم فرو بپاشد و گویی هر عضو برای خودش به سمتی متمایل می شد . سرم گاهی روی گردنم سنگینی می کرد و کج می شد ، دستانم می لرزید و به سمت پایین بی حرکت می افتاد ، پاهایم می لغزید ، زانوهایم برای خودش حرکت می کرد و ...! نفس نه چندان عمیقی کشیدم که به سرفه رسید . سینه ام کمی می سوخت . از در که بیرون رفتم گوشه ای ایستادم و بی صدا به مردم نگاه کردم . آهنگی مخصوص در حال پخش شدن بود و مردی که پدر روحانی کلیسا محسوب می شد با صدایی بلند و رسا کلماتی را ادا می کرد که گویی به زبان دیگری بود . کم و بیش که تغییر زبان می داد و انگلیسی صحبت می کرد حرف هایش را می فهمیدم . در حرف هایش سخنانی بر گرفته از انجیل به گوش می رسید . فردی پشت پیانو مشغول نواختن بود . تا به حال از نزدیک چنین مراسمی را ندیده بودم . در سکوت به نظاره بودم و در حقیقت ذهنم هر جایی از این جهان پر می کشید . روحم آسمان می طلبد ، جامه ی زمین سخت برایم تنگ می نمود ، شریان حیاتم را بند می آورد . به

روحانی کلیسا را مقابلم دیدم . چشمانم از امواج اشک حلقه زده در چشمانم دو دو می زدند . سرم را پایین انداختم . پدر دستش را بر شانه ام نهاد .

سرم را به آرامی بلند کردم . سرم را بلند کردم ، آرامش خاصی در چشمانش جولان می داد که وادارم می کرد در اوج غم آرام شوم . لبخند ملیح روی چهره اش صورتش را می آراست . چیزی در چشمانش بود که جلب می کرد . سری تکان داد . به دنبالش راه افتادم . کنار دربی چوبی و نقش و نگارین ایستاد . به سمت درب اشاره کرد ، در را باز کردم و به آرامی وارد شدم . پشت سرم را نگاهی کردم . سرجایش ایستاده بود و داخل نمی آمد .

__ برو داخل . حقیقت ... فراموش نکن حقیقت حتی اگر تلخ باشد ناجی است .

با زبان انگلیسی روان حرف می زد . سرش را تکان کوتاهی داد و رفت . پشت سرش در با صدای قیژ کمی بسته شد . مردی کمی جلوتر پشت میز نشسته بود . ظاهر آراسته تر و فاخر تر از پدر روحانی داشت . گویی اسقف کلیسا بود . (مقامی مثل روحانی های خیلی عارف مثل آیت الله بروجردی) .

به جایی که پدر روحانی اشاره کرده بود رفتم و نشستم . مدت کوتاهی سکوت جاری بود تا بالاخره لب هایم را از هم فاصله دادم . حرف ها و واژگان روی لب هایم بالا و پایین می پریدند . من نبودم که کلمات را روی زبان می راندم ، گویی این واژگان از عمق دل بر زبانه سرریز می شدند . گفتم و گفتم ؛ از هر چه که بود ، هر ماجرای که دیده ، شنیده و با پوست و گوشت خودم لمس کرده بودم . برای یادآوری خاطرات برای به روی زبان راندن کلمات گویی جانم را به لبم می رساندم . حرف هایم که تمام شد مکث کردم . در این لحظات تنها گوشه شنوا می خواستن برای حرف زدن از تمام ناگفته هایم . سکوت برای چند لحظه تنها چیزی بود که بر فضا حکمرانی می کرد . صدای رسا و گیرای مرد که در کنارم نشسته بود بلند شد . می گفت و من همه تن گوش می شدم و تا عمق وجودم در حرف هایش فرو می رفت و غرق می شد .

__ ...فرزندم ، بنده ی پروردگار ؛ فرقی نمی کند که ما چه دین و آیینی داریم . از چه ملیتی هستیم ، با چه رنگ پوست ، با چه ظاهر و نژادی . پروردگار ما یکی است ، خداوند بزرگ ؛ روح القدس همواره به تمام آفریده هایش نظر دارد . هیچ گاه کسی را تنها نمی گذارد . مهم نیست که تو گناهکار ترین بنده اش باشی یا پاک ترین بنده اش ، هر گاه سراغش را بگیری بی نوبت جوابت را می دهد ، یاری ات می کند و پناهت می شود همانند تمامی اوقات . و حقیقت ، جام تلخ زهر کام که همیشه هم به نفع آدم حکم نمی کند نیاز تو است . با خودت کنار بیا ، خود واقعی ات را در درون خودت جست و جو کن ، بیابش ، فرصت تازه ای به آن بده و کمکش کن تا باز پا بگیرد . حتی اگر به ضرر تو تمام شود حقیقت را پیشه کن . خداوند یاری کننده ی تمام انسان هایش است . از او طلب آمرزش بخواه . حقیقت را بگو ، پای کارهایت بایست ، پای کرده هایت ، نه نکرده ها و ناحقی ها . تنهایت .. نمی گذارد !

در جانم رسوخ کرده بود . سخنانش را می گویم . در این کشور بیگانه ، در اوج این اتفاقات و این مشکل ها حای به ذهنم هم خطور نمی کرد که در چنین جایی ، با چنین دین و آینی ، به این صورت و با این وضعیت قرار بگیرم . گویی خدا باز هم غافلگیرم کرده بود ، این بار بودنش را با تمام وجود اعتراف می کنم . باز هم پناهم شده بود . در اوج بی کسی هایم که فکر می کردم هیچ گاه راه دیگری در آن برایم وجود نخواهد داشت . از جا بلند شدم . گام هایم هنوز سست بودند ، تنم می لرزید و سرم گیج می رفت اما پاهایم را محکم و استوار روی زمین می گذاشتم . مصمم بودم . راهی بود که شروعش کرده بودم ، کج رفته بودم و حال خودن اصلاحش می کردم . حتی اگر هیچ گاه به مبدأ اولیه باز نگردم . چهره ی مادر و

پدرم بود که جلوی چشمانم نقش بسته بود و لبخند شیرین خواهرم . چه ناگهانی به یکباره فقیر می شوی و به یک باره دارا . به یکباره تمام دارایی ات ؛ خانواده ات را ، از دست می دهی و به یک باره حجم کثیری از ثروت نصیبت می شود . فکری در ذهنم جرقه زد ، اگر خدا بخواهد آنی همه چیز را کن و فیکون می کند همین است ! تعز من تشاه و تذلل من تشاه ای که سال ها در کودکی ام شنیده بودم می توانست همین باشد . با این تفاوت که من ...! اشک هایم را پاک کردم . جلوی درب ورودی و خروجی کلیسا ایستاده بودم . می دانستم پشت در چه کسانی انتظارم را می کشند . سرم را به سمت آسمان بلند کردم . حس می کردم ، به نظاره ام ایستاده بود ، نمی دانم این بار مثل هر بار به من لبخند می زد یا نه اما به سکو پر از حکمتش نیاز داشتم . تلخندی روی لب هایم نشست . دستانم را به حالت تسلیم بالا بردم اما در حقیقت دستان بالا رفته ام دو گودی عمیق بودند برای طلب بخشش و رحمت از پادشاه بزرگ عالمیان . همین که از در به بیرون آمدم چندین نفر به سمتم هجوم آوردند . چشمانم را ثانیه ای بستم و همین که پلک هایم را گشودم خودم را نقش زمین شده دیدم و چند نفر که رویم خیمه زده بودند و دست هایم را دستبند می زدند . باید خم می ترسیدند ، گاهی حتی خودم هم از خود خفته در وجودم می ترسیدم . پوزخند ؛ دوست آشنای قدیمی سراغم را می گرفت . روی لب هایم جا گرفت . مرا سوار ماشین مشکی رنگ بزرگی کردند ...**

*

فضای دادگاه سرد و بی روح می نمود . جو حاکم بر دادگاه حالم را دگرگون و متشنج می ساخت . انگشتان یخ کرده ام را در هم گره کرده بودم . وکیل ناشناسی پرونده به دست کنارم نشسته بود . قرار بود از من دفاع کند . چندی نگذشته بود که قاضی با ردای بلند سیاه رنگی وارد شد . جمعیت حاضر در دادگاه به احترامش ایستادند . بعد از اینکه قاضی در جایگاه خود جای گرفت همه نشستند . قاضی چکش چوبی مخصوص را سه بار روی جایگاهش کوبید . سکوت سنگین تر از قبل می نمود حتی با وجود اینکه قاضی سخن می گفت . در خودم غرق شده بودم . گویی هیچ کدام از حرف ها و کلماتی که گفته می شد را نمی دانستم . به سان کودکی تازه متولد شده که حتی الفبای سخن را نمی دانست می مانستم . با نشستن وکیل کنارم به خودم آمدم . دفاع های مرد وکیل بر اساس اعترافات و وقایع گفته شده بود . قاضی چند لحظه ای به سختی سکوت پیشه کرده بود و متفکر به کاغذ های مقابلش نگاه می کرد . چند نفری که در کنار قاضی از ابتدای جلسه همه چیز را یادداشت می کردند هم بی حرکت بودند . قاضی تکانی خورد ، با چکش ضربه ای وارد کرد و همه ی به پا خواسته را فروکش کرد .

... بر اساس ماده ی ... قانون انگلستان ؛ برای افراد مقیم ..،

به دهانش چشم دوخته بودم . لب هایم باز و بسته می شدند و من گویی چیزی نمی شنیدم . انگار ماهی باشد که در زیر آب لب هایم را باز و بسته کند . تلخندی زدم ؛ دنیای من هم گویی زیر آب فرو رفته بود . سه ضربه ی دوم چکش مرا به حقیقت دنیایم باز گرداند و حباب افکار و خیال هایم ترکیب . حضار از جا بر خاستند ، چند مأمور به سمتم آمدند . مرد وکیل جوان و تازه کار لبخندی نه چندان مطمئن به صورتم پاشید . قاضی با حرف های وکیل تصمیم گرفته بود جلسه ی دیگر حکم قطعی خود را اعلام کند . چند مأمور مرا به سمت سلول خودم هدایت کردند . بعد از آنکه دست بند را از دور مچ دست هایم باز کردند وارد سلول شدم . روی تخت دراز شدم و به سقف ترک خورده ی زندان خیره شدم . محبس من .. محبس افکارم ، محبس خیال من و حتی محبس حقیقت وجودم . چند روز طاقت فرسا گذشت و روز دادگاه نهایی فرا رسید . در این چند روز عجیب هوای ب*و*سپیدن چادر گل گلی مادرم و لمس دانه های درشت تسبیح زمردینش را داشتم . ساعت شنی ثانیه شمار عمرم گویی به پایان می رسید . چند مأمور جدید بعد از اینکه نامم را بلند اعلام کردند به سراغم آمدند تا به مرا به مسلخی که گویی خودم حفر کرده

بودمش ببرند . دیگر بی تاب نبودم ، می دانستم چه چیزی در انتظارم است . از همان ابتدای کار می دانستم ، تنها سعی می کردم فراموشش کنم و خودم را در کارهایم غرق و سرگرم کنم . پاهای زنجیر شده را روی زمین می کشیدم . راه رفتن برآیم دشوار بود . اما می گذاشتم پای اینکه راه هموار نبود . از در که خارج شدیم نور چشمانم را زد . فضای داخل زندان پر خلاف راهروی طویل بیرون سرد و تاریک و نمور بود . از راهرو که عبور کردیم به درب اصلی و ورودی دادگاه رسیدیم . در جایگاه خودم ایستادم . چندی گذشت و دادگاه مملو از حضاری شد که نمی دانستم حتی چه نسبتی با من داشتند . شاید عده ای از آن ها خبر نگار بودند ، شاید عده ای دانشجویان وکالت بودند یا چه اهمیتی داشت ! آمده بودند که سلاخی شدن مرا با چشم ببینند . دیگر آه و افسوس و دلهره و اضطراب فایده ای نداشت . مطیع و آرام سر به زیر افکنده بودم و منتظر گذر زمان . قاضی پشت جایگاه قرار گرفت . قاضی حرف می زد و بی حواس به سرتاسر فضای سالن بزرگ دادگاه خیره شده بودم . تک به تک افراد و دیوار ها و اجسام و هر گونه چیز موجود در دادگاه را به خاطر می سپردم . این روز ها روزهای پایانی بود . واهمه ای از آنچه انتظارم را می کشید نداشتیم . تنها سکوت پیشه کرده بودم ، شاید سکوتی از جنس سکوت خدا . نیم ساعتی گذشت . دیگر مجادله ای در کار نبود . حتی توان مبارزه هم نبود . و مرا به چیزی حکم می کردند که تاوان ناکرده هایم بود . تلخند عمیف روی لب هایم این روز ها جای پوزخند را گرفته بود . دوست صمیمی خوبی بود ، لب هایم را ترک نمی کرد .

__..خب ، متهم نامبرده ، آیا چیزی در دفاع از خودتان دارید ؟

همه ی سر ها به سمت من چرخید . مرد جوان وکیل منتظر نگاهم می کرد . همه چیز را از زندگی من می دانست . هم گناهکار و هم بی گناه بودنم را . از تمام اتفاق ها برایش گفته بودم . چیزی در من وجود نداشت که برایش مبارزه کنم ، بجنگم و مانند هر بار پیروز میدان شوم .

__ نه جناب قاضی .

مرد قاضی لحظه ای خیره نگاهش را در چشمانم دوخت . نگاهش را از من برداشت ، سری تکان داد و مشغول خواندن حکم شد . حس قوی و غریزی ای نشان از حضور تایلر در مکان دادگاه را می داد . هر چند از میان جمعیت زیاد نمی توانستم تشخیصش بدهم . ضربات ممتد چکش که روی میز کوبیده شد مرا به خودم آورد . قاضی ختم جلسه را اعدام کرد . از جایش برخاست و به دنبالش چند نفر پشت سرش راهی شدند . کم کم دادگاه خالی می شد . برق فلاش دوربین ها روی صورتم رژه می رفت . مرد وکیل با چشمانی سرخ مقابلم ایستاد . مأمور ها سعی داشتند به بدترین حالت ممکن مرا با خودشان ببرند . مرد جوان لب زد : متأسفم ءارس .

لازم نبود تا چیز دیگری بگویم . خودم حکم قاضی را فهمیده بودم ؛ کلمه ای که پتک می شد و بر سرم می کوبید .

__ اعدام ..

سرم را به میله ی سرد تکیه دادم . امروز روز هشتم بود . روزی که ...! باید در انتظار اجرای حکم خود می ماندم . یرمرد خوش ذوق کنارم، در کنار چند نفر دیگر نشسته بود . او هم چند روز دیگر اعدام می شد اما حتی لحظه ای هم به مرگ فکر نمی کرد یا حتی از آن نمی ترسید . گویا دوشادوش لبخند به استقبالش می رفت . ایرانی بود ، تنها کسی که زبان مادری ام را می فهمید . گاهی شعر می خواند و گاهی هم شعر می سرود . آواز هایش حتی افراد دیگر را که زبانش را نمی فهمیدند به وجد می آورد . همه در جمع دوستش داشتند . چند روز دیگر به انتهای حبس اش مانده بود و بعد به استقبال مرگ می رفت ، شاید هم کشانده می شد . از صبح هر لحظه را می شماردم و هر لحظه که می گذشت به پایان خودم نزدیک تر می شدم . از مرگ واهمه ای نداشتم ، اما هیچ گاه نمی خواستم این گونه بمیرم . هر چند صد کیلو مواد مخدر چیز کمی نبود که بتوان از آن گذشت . تایلر فکر همه جایش را هم کرده بود . سه سال پیش من مقیم انگلستان شده بودم و بر طبق قوانین انگلستان مجازات می شدم . طناب دار .. طناب معروفی که نه دیده بودم و نه حتی وصفش را شنیده بودم و نه علاقه ای به شنیدنش داشتم . حال انتظارم را می کشید . مرد مسن متوجه آشفتگی ام شده بود . شب را هم به پایان نرسانده و تا صبح برای خودم شام غریبان کوچکی بر پا کرده بودم .

پیر مرد خودش را نزدیکتر کرد :

__ اینا که زبون ما رو نمی فهمن . می خوام برات اختصاصی یه دهن بخونم . مخصوص خودت . انقد سخت نگیر . شنیدی می گن بی گناه پای دار می ره ولی بالای دار نه ؟

تلخندم پر رنگ شد.

__... (محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی

گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید تو را تا خانه ی قاضی برم

گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم

گفت: والی از کجا در خانه ی خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب

گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان

گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم

گفت: پوسیدست، جز نقشی ز بود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی

گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را

گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست..)

چشمانم نا خودآگاه روی هم افتاده بودند و گوش می کردم . چند ثانیه ای می شد که مرد مسن سکوت کرده بود . شعر در درونم غوغایی به راه انداخته بود . چشمانم را که باز کردم مأموری را بالای سرم دیدم . گویی به دنبال فرستاده بودند . دستم را به زمین گرفتم و از جا بر خاستم . زیر لب زمزمه کردم : هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست..مرد پیر با لبخند بدرقه ام کرد و مرد مأمور با نگاهی مشکوک و چپ چپ ما را می نگریدست . شاید می پنداشت دیوانه شده باشم . دستم را دستبند زد . دنبالش راه می رفتم ، عده ای با پوزخند ، برخی با ترس و برخی غمگین نگاهم می کردند . اما همه ی آن ها می دانستند چه چیزی انتظارم را می کشید . کاشی های زیر پایم را با هر گامی که بر می داشتم می شمردم . هفتاد و چهار کاشی را شماره بودم که به درب بزرگی رسیدیم . دو مأمور جلوی آن درب به نگهبانی ایستاده بودند. مأموری که دستبند به من بود چیزی به آن ها گفت و کارتی نشانشان داد و بلافاصله آن ها درب را باز نمودند . قدم هایم را آهسته بر می داشتم . پای چهارپایه رفتم و ایستادم . درست کنار چهار پایه بودم . حکم دوباره قرائت شد . روی چهار پایه ایستادم و طناب کلغت و درشت دار دور گردنم جا گرفت . سنگینی بغض در گلویم بیشتر از طناب دور گردنم بود . مردی به ناگاه رسید و زیر گوش یکی از مرد هایی که به نظاره ایستاده بودند و ستاره های زیادش نشان از درجه ی بالایش داشت گفت . بعد از تمام شدن حکم مرد مأمور یا بهتر بگویم جلال من پشت سرم ایستاد . مرد با درجه های زیاد روی لباسش به مرد جلال اشاره ای کرد و دستش را به علامت توقف تکان داد . معلوم بود که سخت در فکر فرو رفته . مردی که زیر گوشش حرف می زد به نفس نفس افتاده بود گویی تمام مسیر آمده را دویده بود . نگاهم به سمت چپم افتاد . مرد مشکوکی به نظاره ام بود . مردی که نمی شناختمش . به پشت سرم نگاه می کرد . لحظه ای تکان دادن سر و لبخند خبیثانه ی مرد را دیدم و بلافاصله چهار پایه ی کوچک زیر پاهایم لغزید و روی زمین افتاد . در هوا تاب می خوردم ، تمام وجودم یخ کرده بود و احساس تهی شدن و فرو رفتن در خلأ عمیقی را داشتم . چند نفر را دیدم که با عجله به سمت می آمدند و ..

چشمانم روی هم افتاد. صدای بمی برای لحظه ی آخر در گوشم پیچید :

(گفت : هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست..)

با احساس خیلی چیزهای روی بازوی راستم چشمانم را از هم گشودم . نور چشمم را می خورد ، سر در گریبان فرو بردم که گردنم تیر کشید . برای لحظه ای احساس خفقان شدیدی وجودم را در بر گرفت و نفسم را تنگ می کرد . جایی درست روی گردنم زق زق می کرد و می سوخت . به دستم سرم تقویت کننده ای وصل بود و قطره قطره از آن که فرو می افتاد در رگ هایم جاری می شد . به سختی نفس می کشیدم . ماسک سبز رنگ بزرگی روی دهان و بینی ام قرار گرفته بود . با چشم ادامه ی ماسک را دنبال کردم و به کیسول بزرگ اکسیژن رسیدم . هنوز در بهت و سر در گمی بودم . گویی کم کم خون به مغزم می رسید . اتفاقات رخ داده جلوی چشمانم به آرامی جان می گرفتند و در برابر تنهایی مسکوتم قد علم می کردند . سرم را به بالش زیر سرم فشردم . فضای سفید رنگ اطراف و انواع اقسام دستگاه ها حاکی از بیمارستان بودن اینجا بود . سرم را کمی کج کردم که گردنم خفیف تیر کشید . دو مأمور از پشت پنجره ی شیشه ای بزرگ اتاق مشخص بودند که جلوی در اتاق ایستاده بودند و نگهبانی می دادند . تمام گذشته به یکباره به ذهنم هجوم آورد و مرا زیر مشت های پر قدرت و محکم خود گرفت . آخ بلندی که از دهانم خارج شد توجه دو مأمور را به خود جلب کرد . چندی نگذشته بود که چند دکتر و پرستار بالای سرم می چرخیدند و معاینه ام می کردند . دست هر کدام از آن ها که به گردنم می خورد نفسم در سینه ام حبس می شد و صورتم به کبودی می گرایید . یکی از پرستار ها چیزی را تند و تند در برگه های در دستش می نوشت . دکتر با زبان نا آشنایی چیزی را به اطرافیانش می گفت و آن ها در تایید سر تکان می دادند . چندی گذشت و بالاخره اطرافم را خلوت کردند و رفتند . هنوز چشمانم را کامل روی هم نگذاشته بودم که در باز شد . پلک هایم را از هم فاصله دادم ؛ مرد وکیل بود . با چهره ای بشاش و در عین حال نگران به سمت آمد .

__ یه خبر خوب دارم برات عارس . اول باید یه چیزی ازت بگیرم .

نگاهی به سر تا پایم انداختم که خودش مقصودم را دریافت .

__ باشه خسیس . اونقدر هم چیز سختی ازت نمی خوام . یه لبخند کافیه .

__ لبخند ؟ چرا ؟

__ خیلی دلم می خواد ببینم وقتی لبخند می زنی چه شکلی می شی . تا یادمه یا قیافه ی گرفته ات رو دیدم یا سرد و بی روح تو .

__ اگه می گفتمی چند میلیون می خوام شاید این قدر برام سخت نبود . خیلی وقته که نخندیدم .

بهت و تعجب در صورتش موج می زد . سعی کردم افکار پریشانم را مدتی در ذهنم سرگرم کنم . لب هایم را تکانی دادم و به دو سمت صورتم کشیدم . چیزی در همین مایه ها بود تا خندیدن . سری تکان داد ، با شیطننت گفت :

__ از تو همینم کافیه !

__ حالا حرف می زنی یا نه ؟ می دونم که مربوط به این می شه که چرا اینجام .

__ خب تو باهوش بودنت که شکی نیست جناب نابغه . می دونم تو این شرایط و با این وضعیت که صدات هم به سختی در میاد حوصله مقدمه نداری . پس می رم سر اصل موضوع ؛ تایلر رو گرفتن . م*س*ت و خ*م*ا*ر تو یکی از خیابونای اصلی گرفتنتش . تو حالت مستی یه حرفایی زده که باعث شده

بهش شک کنن . تو این یه هفته کلی رفتن و اومدن تا بالاخره ازش اعتراف گرفتن . بی گناهیته ثابت شده .

چشمانم را آرام بستم . نفس نه چندان عمیق و راحتی کشیدم . از آن جا که به هیچ گونه ای زورم به تایلر نمی رسید همین هم غنیمت بود .

اما این همه ی ماجرا نیست . اتهاماتی که بهت زدن رفع شده ولی هنوز کارای خلاف خودت مونده . قاجاق سنگ های قیمتی ، زیر خاکی و .. ! یه دادگاه دیگه برات تشکیل می شه .

خب . این که مشکلی نداره .

دقیقا مشکلتش اینه که .. ! قاضیت عوض شده . کسی که حالا پروندت زیر دستشه خیلی سخت گیره . نمی شه به هیچ راهی نظرشو جلب کرد یا تغییر داد . آگه یه چیزی حکم کنه دیگه امکان تغییرش نیست . باید همه ی سعیمون رو بکنیم . اینبار باید حقیقت رو ، همه ی همه اش رو جلوی همه اعتراف کنی .

متفکر سری تکان دادم .

می دونم . دیگه ترسی ندارم . از اینجا به بعد هر چی بشه مال کارهای حقیقی خودمه . نه کارایی که نکردم و بهشون متهم شدم . پای همه ی کارام هستم .

باشه . با این صدات انقدر حرف نزن حالا . همین طوریش که صدات از ته چاه در میاد . از پشت این ماسکم حرف می زنه ! فکر می کنه کل حرفاشو می فهمم !

یکی از مأمور ها که جلوی در ایستاده بود تقه ای به در زد : وقت تمومه .

مرداک ؛ وکیل جوانی که پرونده ام را به عهده گرفته بود به سمت مأمور سری تکان داد .

قبل از اینکه برم یه چیزی بگم تا یادم نرفته ؛ برای تایلر بدترین نوع اعدام رو حکم کردن به علاوه ی پرداخت کل اموالش به دولت . اعدام با الکتریسته .

دستش را روی دست یخ کرده ام گذاشت و بعد از مکث کوتاهی حرف گیر کرده پشت لب هایش را خورد و در سکوت رفت .

از راهرو گذشتیم . باز باید به قفس تنگ و تاریکم باز می گشتم . چند ساعتی می شد که از بیمارستان مرخص شده بودم . مدتی برای بازجویی مجدد نگه داشته بودند و بعد از اینکه به طور کامل تخلیه ی اطلاعاتی شدم مرا به زندانم باز می گرداندند. در سلولم را باز کرد و بعد از باز کردن قفل دستبند دور مچ هایم مرا به سمت داخل هل داد . همین که وارد سلول شدم با چشم همه جا را از نظر گذراندم . هر جا را می نگریستم به نتیجه ای نمی رسیدم . نبود ! مرد پیری که برایم شعر خواند اکنون نبود. حدسم به یقین تبدیل شد وقتی یکی از سلول های دیگر گفت که روز پیش اعدام شده است . اشک هایم نمی دانم از کجا و چگونه روی گونه هایم جا باز کردند اما می دانم که برای خودم تا به حال این گونه نگریسته بودم که برای این مرد ..! بازی روزگار است ؛ نمی توانی حدس بزنی فردا چه اتفاقی خواهد افتاد ، نمی دانی

فردا کدام یک از برگه و گزینه هایش را رو خواهد کرد. تو در این میان فقط باید بتازی . بتازی که جا نمایی و میان چرخنده های زمانه خورد شوی. چشم به تکه آینه ی شکسته ی نصب شده روی دیوار افتاد . به طرفش رفتم . شخصی که در آینه بود به هر چیزی شباهت داشت جز من . زیر چشم هایش گو افتاده بود ، رنگ صورتش دست کمی از گچ تازه مخلوط شده ی روی دیوار نداشت . رد کیود نسبتا بزرگی از طناب دور گردنش خود را به رخ می کشید . نا خودآگاه با دیدن این رد طناب ، دستم را به سمت گردنم بردم. همین که انگشتم به کبودی خورد ، آه از نهادم برآمد . چشم هایم سرخ شده بودند . مشتم را به طرف آینه ی نیمه و شکسته نشانه گرفته بودم که حرف مارسل به ذهنم آمد . دستم را پس کشیدم . روی مشتم هنوز رد بخیه و جای بریدگی های شیشه خودنمایی می کرد . روی زمین سرد نشستم . مورچه ای درست کنار پاهایم روی زمین راه می رفت و تقلا می کرد دانه ای بزرگ را روی دوش خود حمل کند . پوزخند صدادار و بلندی زدم . شاید باری که من برای حمل کردن روی دوش هایم انتخاب کرده بودم هم بیش از اندازه سنگین بود که این گونه زیر توان اش جان می دادم . مورچه گویی بی خبر از همه چیز در دنیای خود سیر می کرد . هنوز در تلاش بود تا دانه را حمل کند . چند قدمی جلو می رفت و باز دانه ی بزرگ می افتاد . چند دقیقه ای تقلاهایش را نگاه کردم . در عرض ده دقیقه شاید تنها چند سانتی متر جابه جا شده بود . انگشت ام را به سمت دانه بردم . مورچه عقب کشید . نمی دانم شاید حتی زیر لب دشنامی هم نثارم کرد ، شاید فکر می کرد قصد دارم خوراکش را از او بگیرم . دانه را بلند کردم و جلوی جایی که حدس می زدم لانه اش باشد گذاشتم . مورچه اما دور سر خود می چرخید . اندکی این پا و آن پا کرد و در نهایت بی خیال شد و رفت سراغ پیدا کردن دانه ی دیگری. متعجب شدم ، به راحتی از دانه ای که این قدر برایش تقلا می کرد گذشت ؟ شاید مورچه ها هم غرور داشتند !

چشم از مورچه برداشتم . روی زمین پهن شدم و همانند هر بار سیل افکارم مرا در خود غرق کرد . به هر چیزی فکر می کردم ، گاهی به خانواده و خاطرات گذشته ام ، گاهی به چهار سال اخیر ، گاهی به تایلر ، مارسل ، بلا ، خودم و بیشتر از این ها. به دخترکی فکر می کردم که روزی برایم روزگار نگذاشته بود با شیطننت هایش . بی آنکه بفهمم جای خودش را در دلم باز کرده بود و گویی حالا حالاها قصد اسباب کشی هم نداشت . مگر نه اینکه عشق همان چیزی است که هیچ دلیلی برایش نمی توان آورد ؟ هیچ منطقی توصیفش نمی کرد و هیچ چیزی مانعش نمی توانست شود . و حالا ! رفته بود برای همیشه . آراز جای خودش را در افکارم با ارنیکا تعویض کرد . تایلر گفته بود با کارهایی که انجام داده بود اعدامش کرده اند . برادر کوچکی که همیشه تخس و لوس و دل نازک بود ..! به راستی چیز دیگری هم از من در دنیا مانده بود ؟ سالها برای چه چیزی جنگیدم ؟ غرورم را برای چه چیز هایی خرج کردم ؟ و چه چیز هایی را با غرورم خریدم ؟ کسانی که درست بیخ گوشم بودند و من در تقلا بدست آوردن چیز های دیگر بودم ، حال زیر خروار ها خاک اند . شاید هم خروار ها خاکستر از ساختمان آتش گرفته . درست کنارم بودند و حتی فکرش را هم نمی کردم که تمام این اتفاقات برای من بیوفتد. من ای که انتهای آرزویش پروفیسور شدن بود . خنده دار است ! نابغه ای که چند شبه به یک خلافاکار خبره تبدیل شد ! تیترو روزنامه ها در مورد من همین می توانست باشد . چشمانم را بستم . این روزها زمان چقدر کند می گذشت . شاید هم من در میان زمانه جا مانده بودم .

__ عارس گوش کن ببین چی می گم . با دقت حواستو جمع می کنی ، مثل اون بار نیای دوباره در و دیوار رو نگاه کنی . این جلسه خیلی مهمه . با توجه به چیزایی که تو پرونده اته حداقل هفت سال حبس داری ، هفت سال مدت زمان کمی نیست . من تمام سعیم رو می کنم که کمترش کنم . تو هم باید کمک کنی . آرس این قاضی با تموم قاضی هایی که دیدی فرق می کنه . هیچ مجرمی از دستش در نرفته . حتی

گاهی اوقات خودش رفته دنبال پرونده ها و حقیقت رو پیدا کرده . کسی نیست که فقط به دیده ها و شنیده ها و مدارک بسنده کنه . خیلی وقتا تونسته با پنهانی رفتن توی زندگی متهمان نجاتشون بده یا گناهکار بودنشونو به اثبات برسونه . کسی نیست توی انگلستان که شناستش.

متعجب سر تکان دادم . عجیب بود ، مشتاق شده بودم این قاضی رعب آور را هر چه زودتر ببینم . هر چند نیم ساعت دیگر نوبت دادگاه من بود . این نیم ساعت با پند و نصیحت و گوشزد های مرداک ؛ وکیل گذشت . امروز بر خلاف دادگاه قبل آرامش عجیب همیشه را نداشتم . در آن روز با اینکه بی گناه به مسلخ می رفتم اما هیچ ترس و واهمه ای نداشتم اما امروز..شوره زاری در دلم ساخته بودم با بی قراری هایم . در باز شد و مأموری برای فراخوانمان صدایمان زد . مردد از جا بر خاستم ، با گام های بلند از در بیرون رفتم و وارد دادگاه شدم . باز هم جمعیت کثیری به دادگاه آمده بودند ، حضاری که هیچ کدام را نمی شناختم . شاید هم چند نفر از آن ها آشنا بودند ، اهمیت زیادی نداشت چون در آن لحظه و با آن حال و روزم حتی اگر آشنایی را هم می دیدم متوجه نمی شدم . در جایگاه مخصوصم قرار گرفتم . با توصیفاتی که مرداک از قاضی کرده بود اضطراب بیشتری پیدا کرده بودم . گویی مرداک از قاضی در ذهنم غول ساخته بود . سعی کردم حواسم را به اطراف پرت کنم . با انگشتانم بازی می کردم و هر از گاهی چنگی به موهای کوتاه چند سانتی ام می انداختم . حضار همه خیره ی من بودند . انتظار به درازا کشید ، بیست دقیقه ای می شد که خبری از قاضی مشهور نبود . چند لحظه بعد در باز شد و مرد کچلی که معلوم بود تازه سر باز شده ، اعلام کرد که قاضی تا نیم ساعت دیگر خود را می رساند . حضار از مکان خارج شدند . نیم ساعت دیگر باز همین آش و همین کاسه بود . نمی دانم در وجودم چه چیزی این گونه قلبم را به کوبش می کشانید . اما رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون چندان هم در مورد من صادق نبود . مرداک سر جایش نشسته بود و من هم از جایم تکان نخوردم . گاهی با پاهایم به نقاط نامشخصی ضربه می زدم ، گاهی با میز و می رفتم ، گاهی انگشتانم را به لباسم گره می دادم و ..! اتفاقی قرار بود رخ بدهد که نمی دانستم چه بود . چند دقیقه به سختی گذشت . انتظار...حتی کلمه اش هم کمی طولانی است . نمی دانم چند سال زندان رفتن چه چیزی داشت که اینگونه بی قرارم کرده بود . در باز شد و جمعیت کم کم وارد سالن شدند و صندلی ها را پر کردند . چند لحظه بعد دو نفر آمدند و در دو جایگاه دو سمت قاضی نشستند ؛ گویی همان کسانی بودند که وقایع و گفته ها را یادداشت می کردند . سرم پایین بود و با دمپایی هایی که پایم بود روی زمین خطوط فرضی رسم می کردم . به یک باره همه ی درون دادگاه خوابید و همه سراپا ایستادند . گویی قاضی آمده بود . نفس طولانی و عمیقی کشیدم . چشمانم را مدت کوتاهی بستم و بعد از چند ثانیه مکث پلک هایم را از هم گشودم . سرم را آهسته بلند کردم . نفسم در سینه ام حبس شد . چند بار پشت سر هم پلک زدم . امکان نداشت! به هیچ طریقی در مخیله ام نمی گنجید . شاید این فقط یک کابوس باشد . شاید هم خواب و رویا . گویی به یکباره تنم زیر رود یخ بسته ای که تازه یخ سطحش شکسته باشد فرو رفته است . لباس های مشکی مخصوصش جدیتش را به رخ می کشید ، اخم های ریز بین ابروهایش از همین فاصله هم مشخص بود . چشمانش را ریز کرده بود و شیشه ی عینک حقیقت همیشگی چشمانش را پنهان می کرد . انتظار هر چیزی را داشتم جز این ، حتی اگر کسی در این شرایط به من می گفت قل دوشم است هم باور می کردم . از روی کاغذ چیز هایی را می خواند و گاهی که در دادگاه همه ی می شد با چکش روی جای مخصوصش ضربه می زد . بیش از حد جدی و مغرور و متعصب به نظر می رسید . خبری از شیطننت همیشگی و برق ریز درون چشمانش نبود . به سختی نگاهم را ازش دزدیدم اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که هر از گاهی یواشکی نگاهم نکنم . بهت تمام وجودم را در بر گرفته بود . بعد از گذشت چند دقیقه هنوز هم نمی توانستم باور کنم . با خودم می گفتم شاید بازی جدید تایلر باشد ولی هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم . یعنی ...واقعا ..نه این حقیقت نداشت !

بارها و بارها خیره نگاهش کردم . عینک ظریف نقره ای به صورتش جدیت بیشتری می داد . این دادگاه ، دادگاه محاکمه ی من بود یا سلاخی دوباره ام ؟ به یک باره احساس کردم جای طناب روی گردنم به شدت درد می کند . گویی کسی دستش را دور گردنم حلقه کرده و قصد جانم را داشته باشد . دستم را به سمت گردن درونم بردم و آرام به حالت ماساژ روی گردنم چند باری دست کشیدم . سر جابم که ایستاده بودم کمی تلو تلو می خوردم . سعی کردم به خودم کمی مسلط شوم . لبه ی میز را گرفتم و صاف ایستادم . فکر می کردم با توجه به سیر صحبت ها و دفاعیات و غیره دادگاه تا چند دقیقه ی دیگر به پایان برسد اما مأموری بیرون رفت تا شاهده ی را که نمی دانستم که بود و از کجا پیدایش شده بود صدا بزند . خودم را آماده ی دیدن هر چیزی کرده بودم . با وجود فردی که قاضی بود بعید نبود شاهد کسی جز تایلر نباشد . پوزخندی زدم ؛ این همان فردی بود که مرداک از ابهت و جدیت و سخت گیری اش دم می زد ؟ در با صدای بلندی باز شد . با شنیدن صدای گام هایی که سکوت تازه حاکم شده ی سالن را می شکست سر بلند کردم . چشمانم گرد شد ، هر چند دور از تصور نبود اما در این لحظه به هیچ وجه فکر نمی کردم این دختر به عنوان شاهد آمده باشد . در دل فاتحه ای برای خودم خواندم . گروگان گیری کم جرمی نبود ! هر چند اسمش را هر چیزی می شد گذاشت جز گروگان گیری ! شاید گروگان گیری ناکام بیشتر به آن می آمد ! دختر کارل بود . آرامش و هم بر انگیزی بر چهره اش حاکم بود . با اتفاقات عجیب و غریبی که در اطرافم رخ داده بود حتی انتظارش را داشتم که زبان درازی کند و بگوید : دیدی حالتو گرفتم ، دیدی دیدی ! دست خودم نبود ، افکارم به چیز های عجیب و غریب عادت کرده بودند .

__ اظهاراتتون رو می شنویم خانوم فدایی .

با شتاب اطرافم را از نظر گذراندم . فدایی ؟ فردی جز دختر کارل در جایگاه شهود نبود . متحیر اطراف را می نگریستم که متوجه نگاه خیره ی مرداک شدم . با سر به چند صندلی پشت سرش اشاره می کرد . رد نگاهش را گرفتم و بلافاصله قفل شدم . نگاهی به دختری که پشت مرداک بود انداختم و بعد نگاهی به دختر کارل . نگاهم نوسانی در حرکت بود . عجب شباهت غریبی داشتند ! حرفش را زیر لب تکرار کردم ؛ خانوم فدایی ؟ ولی..چه طور ممکنه ؟ صدای دخترک مرا از زیر سیل افکارم بیرون کشید .

__ نمی خواستم قبول کنم به عنوان شاهد بیام یا لافل توی جمع یه چیزهایی رو بگم ولی مسائلی هست که باید گفته می شد ، و از وقتی که این مرد مقیم انگلستان شد شرایط تغییر کرد و محاکمه کردنش به عهده ی این کشوره پس ..سه ماهی می شد که روی اون پرونده کار می کردیم .سردسته اشون خیلی زرنگ بود و هر بار که یه رد کوچیک ازش پیدا می کردم گم و گور می شد . اصلا پرونده ای که زیر دست من بود مربوط به این مرد نبود . من دنبال یه مرد ایرانی بودم که از کشور محموله های زیادی رو قاچاق می کرد و به طور پنهانی اطلاعاتی مهم رو فروخته بود . اما به طور ناخواسته این مرد وارد این پرونده شد ، فکر نمی کردیم به این زودی قبول کنه اما کم کم اونم یکی از اونا شد . با گریم مخصوصی به طور پنهانی به جای دختر یکی از سر دسته ها وارد باند شدم تا فرد مورد نظر رو دستگیر کنم . مو به مو شاهد کارا و ریز جزئیات محموله ها و قرارداد هایی که می بست بودم . بر خلاف هوش قوی که داشت اما زود گول خورد . در موردش که تحقیق کردیم فهمیدم دوستشه ، مثل خودش اول یه نابغه بوده و بعد از طریق فردی به این راه کشیده شده بود. خیلیای دیگه این اتفاق براشون افتاده بود . باید کسی که این نخیه ها رو جذب می کرد و فریب می داد رو هم پیدا می کردیم . همه چیز توی این پرونده به هم ربط نداشت و در عین حال زنجیر وار به هم گره خورده بود . حتی بی ربط ترین چیزهام یه روزی پر اهمیت می شد . بهتره زیاد وارد جزئیات نشم و زودتر برم سراغ حقیقت ماجرای که دنبال شنیدنش هستین . من پریا فدایی ، پلیس امنیتی کشور ایران هستم . مدتی مأموریت داشتم روی پرونده ی دیگه ای

کار کنم ولی به طور ناخواسته این مرد توی این پرونده قرار گرفت . حالا هر سوالی که بدونم رو حاضرم با صداقت تمام در مورد این مرد جواب بدم .

عینکش را روی صورتش جا به جا کرد . کاغذ های رو به رویش را مرتب کرد و باز به دختری که می گفت پریا نام دارد چشم دوخت .

__ شما رو مدتی به عنوان گروگان گرفته بودن ، در مورد اتفاقاتی که افتاد و برخوردی که با شما شد بیشتر توضیح بدین .

__ بله درسته . منو به یه ساختمون نیمه کاره بردن . من با صداقت تمام می گم که هیچ برخورد بدی ندیدم و هیچ اهانتی به من نشد با وجود اینکه متهم نامبرده می تونست با کینه ای که از پدر فردی که نقشش رو بازی می کردم داشت انتقام بزرگی از من بگیره اما هیچ آسیبی به من نرسوند . روز آخر که تمام اون اتفاقا افتاد و صدای ضبط شده و ایمیل ناشناس اومد با چشم و گوش هام شاهد و شنوای همه چیز بودم . با کارهایی که ارلن تایلر انجام داده بود به راحتی می تونست من رو بیشتر نگه داره و یا حتی از من بر علیه تایلر استفاده کنه و کارل رو به نوعی به جون تایلر بندازه . قدرت و نفوذ کارل دست کمی از تایلر نداشت .

__ آیا این درسته که شما تمام حرف های ضبط شده ای که ارسال شده بود رو شنیدین ؟

__ بله درسته .

اشاره ای کرد و چند دقیقه ی بعد ضبط کوچکی آوردند . چند لحظه بعد صدای تایلر بود که در فضا پخش می شد . با شنیدن دوباره ی صدای نکره اش تمام خاطرات به یکباره به سرم هجوم آوردند . چشمانم را محکم روی هم فشردم . چند ثانیه هم از پخش صدا نگذشته بود که متوقف شد . چشمانم را باز کردم . نگاهم نمی کرد اما حس می کردم که چندان هم بی توجه به من نیست .

__ این رو تایید می کنید که این صدا همون صدا بود ؟

__ بله درسته .

__ بسیار خوب . بفرمایید ... شاهد دوم !

فردی از میان جمعیت بر خاست . نمی توانستم خوب چهره اش را تشخیص دهم . با قدم های بلند خود را به جایگاه رساند . چهره اش را به سختی تشخیص دادم ؛ بلا ! اگر در آن لحظه می گفتند بلا هم فردی ایرانی و پلیس است باور می کردم . قسم می خورم که بی شک باور می کردم . کاش می شد پخش زمین شوم و چشم هایم را ببندم ، ببندم و دیگر حتی یک بار هم از خواب بیدار نشوم .

__ خودتون رو معرفی کنید .

__ بلا واتس .

- __ خب اظهاراتتون رو بفرمایید خانوم واتس .
- __ حرفی از خودم ندارم . اما به این جایگاه اومدم تا با صداقت هر چیزی که لازم باشه رو بگم .
- __ شما بیشتر هماهنگی های برنامه های متهم نامبرده رو انجام می دادین ، اگر درسته تایید کنین .
- __ بله ، درسته .
- __ آیا چیز غیر معقول یا مشکوکی توی کار هاشون دیدین ؟ کار نامعقولی ازتون در خواست کرده بودن که انجام بدین ؟
- __ نه . من فقط کارهایی که ازم خواسته می شد رو انجام می دادم .
- __ چه قدر در قبال انجام کار هاتون حقوق دریافت می کردین ؟
- __ همه ی آرامی شد . یا چکش سه ضربه روی میز زد .
- __ لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنین . خب خانوم بلا ؟
- __ من به خاطر دین ای که به ایشون داشتم ..
- __ جواب سوال رو بدین فقط.
- __ همراه مبلغی رو به کارت اعتباری واریز می کردن اما در حقیقت من هیچ استفاده ای از اون نمی کردم ؛ به عبارتی هیچ.
- __ بسیار خوب .
- __ مرداک : جناب قاضی من سوالی از شاهد دارم .
- __ بفرمایید .
- __ آیا در مدتی که کارهای این مرد رو انجام می دادین رفتار ناشایست یا خطایی از این مرد دیدین ؟ یا تا به حال شما رو مورد اذیت و آزار قرار دادن ؟
- __ به هیچ وجه .
- __ مرداک _ سوال دیگه ای ندارم.
- __ دوباره سر جایش نشست . اطمینانی در آبی دریای چشمانش بود که گاهی ترسناک تر از آشوب و خروش دریای طوفانی می شد .
- __ شاهد سوم به جایگاه شهود .

تعجب در چشمانم موج می زد . این همه شاهد در دادگاه قبلی کجا بودند که حالا سر و کله اشان با هم پیدا شده بود ؟

__ خودتون رو معرفی کنین .

__ مارسل آنجلو .

این ضربه بیشتر از همه کاری بود . دستم را به میز محکم کردم . لباس سبز رنگ نظامی که بر تنش بود و علامت مخفف روی لباسش حاکی از مأمور ویژه ی پلیس لندن بود . دوست داشتم باز هم تخیلات خودم را باور کنم که تمام این بازی ها ساخته ی تایلر است و اوست که مثل هربار عروسک گردانی این نمایش را انجام می دهد اما حقیقت بطلان این عقیده را آشکارا به اثبات می رساند . صدای قاضی مرا از فکر بیرون کشاند :

__ خب آقای آنجلو ؛ طبق اعترافات شما ، در انجام بیشتر کارهای متهم شریک بودین و نظارت داشتین . بیشتر توضیح بدین .

__ بله درسته ؛ این باند ، باند بسیار بزرگی بودن ، ما چند تا دسته از مأمورین برتر و ماهرمون رو برای نظارت به این پرونده انتخاب کرده بودیم . اما متأسفانه این باند که سر دسته اشون فردی با نام ارلن تایلر بود هیچ سر نخ از خودشون باقی نمیزاشتند و مدت ها ما رو دور خودمون می چرخوندن . تا این که یه راه نفوذ پیدا کردیم . من به این مرد نزدیک شدم و کم کم تونستم تا حدی از خیلی نقشه ها و محموله ها با خبر بشم اما نه به طور کامل . این مرد توی خلاف اونا بی تقصیر نبود اما خطا کار هم نبود . خلاف بزرگش قاچاق عتیقه و زیر خاکی و سنگ های قیمتی و همچنین موارد بود . من شهادت می دم که این مرد حتی یک بار هم کسی رو با ضرب گلوله زخمی نکرد ، به کسی آسیب نرسوند ، هیچ چیز رو از محموله هایی که می برد برای خودش بر نداشت . این مرد صرفا یک انجام دهنده بود که در مقابل کارهایش هزینه دریافت می کرد . این مرد طعمه و سرپوشی بود برای گمراه کردن ما از موضوع اصلی . من هیچ کدوم از کار های این مرد رو انکار نمی کنم اما چیزی جز حقیقت رو به زبون نمی آرم .

__ آیا شما این رو تایید می کنید که این مرد تمام خواسته های فردی که اظهار داشتید ، ارلن تایلر رو انجام داده ؟

__ خیر جناب قاضی .

__ بسیار خوب ، آقای آنجلو بفرمایید .

این مرد ، نزدیک ترین دوست من ! مأمور بود ؟ کسی که در تمامی لحظات شاهد همه چیز بود ؟ کسی که تنها دلسوز من بود ؟ گیج شده بودم . افکارم و صدای قاضی در گوشم زنگ می زد . چند دقیقه ای ر داگاه سکوت حاکم بود . گویی چند ساعت قبل از شروع محاکمه ی من دادگاه تایلر برگزار شده بود و حال می خواستند طبق تمامی اعترافات حکم کنند . این دادگاه دو مجهول داشت . دادگاه دل و دادگاه عقل ! کدام یک حکم می کرد ؟ کدام یک پیروز بود ؟ سرم از حجم انبوه ندانستن ها درد می کرد . خستگی مفلوکی امانم را گرفته بود . بار دیگر سرم را بلند کردم و به قاضی خیره شدم . دختر جوانی که روزی

از دست شیطننت هایش عاصی می شدم حال مقابلم نشستہ بود و می خواست حکم کند . باورم نمی شد ؛ این دختر ، همان ارنیکا ی تخس بود ؟ صدای پر تحکم اش در فضا پیچید .

__ ساکت ! نظم جلسه رو رعایت کنید .

بلافاصله همه ی به پا خواسته آرام شد . چند دقیقه گذشت . گویی در حال تصمیم گیری بود . چند لحظه ای تنفس اعلام کرد و حضار و کارکنان برای چند دقیقه سالن را ترک کردند . روی یکی از صندلی ها نشستم ، نشستن که چه عرض کنم پخش شدم و فرو رفتم . هضم این چیز ها بیشتر از گنجایش ذاتی ام بود و حال چیز عظیمی روی دلم سنگینی می کرد . گویی دنیا عزم این کرده بود که به یک باره نیستم کند . از همان اول کافی بود تا جانم را بگیرد ، این همه مقدمه چینی دنیا برای چه بود ؟ تلخندی زدم . تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم .

__ امروز بیشتر از همیشه ساکت شدی .

بر خورد لرزیدم . تکیه ام را گرفتم و بلافاصله چشمانم را گشودم . سالن خالی شده بود و بر خلاف انتظارم ارنیکا پشت میز مخصوص خود مانده بود . هر چند هیچ چیزی در این دنیا مطابق انتظارات و تصورات من نبود . شانه ای بالا انداختم و نگاهم را روی خطوط کاشی های روی زمین معطوف کردم .

__ چرا نگاهتو می دزدی ؟

__ خوب ضرب المثل های ما رو بلدی جناب قاضی !

حرفم کنایه داشت ، طعنه داشت ، نیش داشت ؟ چه اهمیتی داشت ، مگر برای من در آن لحظه فرقی هم می کرد ؟ کم مانده بود برای من خواجه حافظ شیرازی هم فردوسی از آب درآید ! هیچ چیز آن طوری نبود که می پنداشتم یا لاقل چشمانم می دید . در جواب حرفم تنها سر تکان داد . گویی غرق در فکر بود .

__ نمی خوای چیزی ازم بپرسی ؟

__ چیزی مونده که بخوام بپرسم ؟

__ خیلی چیزا . این قدر آرام بودن برای تو عجیبه . نمی تونم حتی یه لحظه هم این طوری تصویرت کنم .

__ جالبه ! درست مثل من .

با تعجب نگاهم کرد . چند دقیقه ای گذشت ولی به زودی متوجه کنایه ام شد .

__ من یه قاضی ام ، طبیعیه که به ده زبان زنده ی دنیا مسلطم . چرا این طوری نگاه می کنی ؟ حرفتو بزن .

__ می دونستی دروغات قشنکن ؟

تای ابرویش را بالا انداخت . زمزمه وار ادامه دادم :

__ مثل چشمات .

سرم را به زیر افکندم و با اخم هایی در هم فرو رفته به کاشی های کرم رنگ زمین خیره شدم .

__ من نمی خواستم بهت دروغ بگم . ولی به نفع خودتم بود . تحت نظر بودی ، از من بالاتر روی پرونده ات نظارت می کردن ، اگر خودم رو اون طوری جا نمی زدم ممکن بود خیلی پاپوشای دیگه برات درست کنن . مدتی حواستو پرت کردم که کمتر بری سمت اونا . اینطوری جاتم امن تر بود .

__ من توضیحی ازت نخواستم . مجبور نیستی توضیح بدی خانوم قاضی .

__ اره مجبور نیستم توضیح بدم . اما هنوز طلبمو بهت ادا نکردم .

__ نقشتو خیلی قشنگ بازی کردی . همه ی حرفاتو باور کردم . اسم مامانت فریبا بود اسم بابات حسین درسته ؟ هه . دیگه چیزی برای گفتن نمونده .

__ اما تو نمی دونی که ..

__ نمی دونم که چی ؟ که همه داشتن نقش بازی می کردن یا اینکه همه داشتن بازی می دادن ؟ کدومش ؟ اینکه خروار آوار دردای روزگار که رو سرم خراب می شه هیچ وقت تمومی نداره ؟ چپو نمی دونم ؟ از همون اول که لوکاس بعد از اون زد و خورد شدید با چاقو نجاتم داد وارد اون باند شدم ولی هیچ خلاقی در کار نبود . من فقط از استعدادا و چیزایی که یادگرفته بودم پول درمیاوردم . تا وقتی که کارل برای جابه جایی محموله هاش بهم پیشنهاد کار داد و جای نوشتن فرمول های سخت و کاربردی تولید مواد جدید ، کارم شد تجارت سنگ های قیمتی . نه چیزی رو برای خودم برداشتم و نه اضافه تر از کاری که انجام می دادم حقوق می گرفتم . من فقط بخاطر اینکه نمی خواستم با تایلر همکاری کنم و مثل خودش باشم این همه بلا سرم اومد . ولی حالا انگار دنیا با همه ی آدماش یار کشی کرده و درست مقابل منی وایستاده که تو این ماجرا بی گناه ترین آدم بودم . منی که تاوان کارایی رو دارم پس می دم که انجامشون ندادم . باشه اصلا من بد ، من خلافکار ، من گناهکار ، من قاچاقچی ! تقاص چی رو دارم پس می دم ؟ قلبی که داغون کردن یا تهمتایی که بهم می زنن ؟ باشه اصلا من قاچاقچی سنگ های قیمتی ؛ چرا هیچ دادگاهی نیست که قاچاقچای قلبو دستگیر و محاکمه کنه ؟ چرا هیچ دادگاهی نیست که ظلم رو محکوم کنه ؟ مگه غیر اینه که قلب ارزشش بیشتر از سنگه ؟ اوهم هست . توی این مدت بهم ثابت شد که هر چیزی ممکنه . اگر الان بهم بگن آسمون روز مشکیه باور می کنم . من خسته ام . از این همه بازی ، تقاص ! منو می خوای به چی محکوم کنی ؟ منو از چی می خوای بترسونی ؟ منی که هیچ چی برای از دست دادن ندارم ؟ اصلا چیزی هم برام مونده ؟ خونواده ام رو که ازم گرفتن ، قلممو هم که تو برداشتی دیگه چیزی هم مونده که بخواین ازم بگیرین ؟ می خوای حکم بدی ؟ باشه . زودتر تمومش کن .

مات مرا می نگریست . نه کوچکترین حرفی می زد و نه تکانی می خورد .

روی زمین فرود آمدم . اهمیتی به سوزش مچ دستم که ناشی از برخورد ناگهانی با دستبند فلزی بود ندادم .

__ منم یه آدم ساده بودم ، یه آدم عادی که آرزو داشت حد اقل عادی زندگی کنه ! مثل بقیه صاحب زندگی و خونواده شه و آخرشم با آبرو بمیره .

صدای بلندم گلویم را حسابی خراشیده بود . دیگر هیچ واجی از گلویم بیرون نمی آمد . درست چند لحظه ی بعد حضار و مأموران و .. وارد سالن شدند . فرصت گفتن کوچکترین حرفی از ارنیکا گرفته شد . باز حالت جدی و اخم ریزش در چهره اش نمایان شد . با این حال هنوز هم گرد ریزی از غم در چشمانش پدیدار بود . گردی که شاید تنها یک عاشق می توانست بفهمد و ببیند . نوبت اعلام تصمیم گیری نهایی و حکم قاضی رسیده . تمام اتفاقات گذشته برای چندانمین بار قطار وار از مقابل دیدگانم عبور می کنند . قاضی حرف می زند و من ...

*در درون منجلاب گناهانم فرو رفته ام ، تقلا می کنم ، دست و پا می زنم و هر بار بیشتر و بیشتر از قبل فرو می روم ؛ مرداب گناهانم مرا در حصار خود کشیده . آب کم کم تا روی گردنم می رسد ، راه تنفس برایم تنگ تر شده ، گردابی که از آوار گناهانم ساخته ام قصد دارد مرا ببلعد و در خود حل کند .

تک به تک خاطراتم جلوی چشمانم ردیف می شوند . آب آرام آرام به روی سرم می رسد . برای آخرین بار نگاهم را طناب نجاتی می کنم و به سوی ابرها می افکنم . چشم هایم همان طور که خیره ی آسمان اند به آرامی روی هم می افتند و بسته می شوند. اینجا همان قلمرو من است ، منجلاب گناهانم ، مرداب آرزوهای غرق شده ام ، گرداب خروار جاه طلبی هایم ، خاکستر آمال حقیقت خیالم . اینجا قلمرو حکومت من است ، مرداب خود ساخته ام . و این گردباد غرور مرداب است که مرداب را به این مکان متروک تبعیدی ، حکم کرده است . امروز دوزخ من است ، پایان سلطنت غرورم ، پایان من ، پایان حکومت بر مرداب ...!*

نمی دانم حکم قاضی چیست . اما حسش می کنم ، اینجا انتهای کار است . دقیقا همان آخر خط مشهوری که در فیلم های ایرانی پلیسی می گویند . پوزخند تلخی زدم و سرم را بلند کردم . چشمانم را به دهان ارنیکا دوختم . احساس می کردم مشوش تر از قبل به نظر می رسد.

__ بر اساس ماده ی ... قانون انگلستان ، متهم نامبرده ...

این کتاب درسایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

★*قبل از شروع پارت بعدی یه لحظه استپ : (دوستان لازم به ذکره که این بخش کاملا ساختگیه . این اطلاعات رو هم در اختیارتون قرار بدم که انگلستان از جمله کشور هاییه که قاضی زن نداره . اینم یه اطلاعات عمومی هرچند کم . ولی حیقم اومد که حذفش کنم ، پس بهتون بگم که چنین چیزی وجود نداره و امیدوارم که این غافلگیری رو دوست داشته باشین .) ★*

سه سال و شش ماه بعد :

در میان شناخته‌هایی که کالبدی دارند همتای تو و جسمی دارند همانند تو بیگانگی عجیب نیست ؟ میان همان آدم‌هایی که دم و بازدم دارند نفس بکشی ، میان همان‌ها که با دو پا همانند خودت راه می‌روند راه بروی و .. و باز هم غریبه باشی عجیب نیست ؟ این‌ها همان " تو " هستند فقط گویی قلبشان را بسته بندی کرده و کنج سینه‌اشان در گوشه‌ای دکور کرده اند . شاید ماه باشی میان ستاره‌ها و شاید خورشید باشی میان ابرها . همه و همه دوست و آشنا هستند و تو باز غریبه‌ای . همه کنارت هستند ، می‌خورند ، غارت و چپاول می‌کنند ، می‌زنند و می‌رقصند ، ویران می‌کنند و تو ... شبیه آنها نیستی! از آن‌ها هستی ولی ...! شاید خودکار یاری نمی‌کند شاید هم قلب حکم نمی‌کند که جمله‌هایم بی‌رحم شوند و با حقیقتی که تلخ‌تر از تلخی اسپرسوی مشهور است پایان یابند . نمی‌دانم ! گاهی تنهایی ات را رختی می‌کنی و به طناب چشمانت با گیره‌ای از جنس غم آویزان می‌کنی و باز نمی‌فهمد . صبح که بیدار می‌شوی طبق معمول و همیشه چشم‌هایی که پف کرده‌ان و باز نمی‌فهمد که این پف کردن‌های لعنتی مربوط به بیخوابی یا زیاد خوابیدن نیست . گاهی هم ربط می‌دهند به سرماخوردگی ! خنده دار است . نمی‌دانم نمی‌فهمد ، نمی‌خواهند بفهمند ، خودشان را گول می‌زنند یا واقعا چیزی را حس نمی‌کنند . درد دارد این چشمان خسته ، درد !

همان کلمه‌ی سه حرفی که جز با سه نقطه نمی‌توان مفهومش را توصیف کرد . حتی نمی‌توان گفت که تنهایی ! این واژه‌ی نفرین شده هم چند نفری را برای خود دارد و چندین تن است به تنهایی ! و باز تو پشت آن پنهانی . بیگانه‌آشنای شهری هستی برای خودت اما باز هم غریبه‌تر از هر غریبه‌ای . فکر کن سر جلسه‌ی امتحان نشسته‌ای ، برگه‌ی امتحان به دستت می‌رسد ، چند سوال را با حوصله‌ی فراوان پاسخ می‌دهی و به ناگاه خشک می‌شوی . جای خالی را پر کنید ! کاش معلم می‌دانست جای خالی نبودن بعضی چیزها را با هیچ چیز نمی‌توان پر کرد . کمی فکر می‌کنی و کلماتی که معلم جا انداخته است را پر می‌کنی ؛ برگه را تحویل می‌دهی و همان‌طور مغشوش به جمله‌ی معلم فکر می‌کنی . بار ها و بار هد نظیرش را در امتحان‌های مختلف دیده‌ای اما گویی انقدر پر از درد نشده بودی که با دیدن این جمله اخم‌هایت در هم برود ، قلبت بگیرد و به جای خالی فکر کنی که هیچ‌گاه پر نمی‌شود . هر بار سعی می‌کنی با خودکار زمانه بیشتر از قبل پر اش کنی اما هر بار بیشتر از قبل تهی بودنش را احساس می‌کنی . لعنتی پر نمی‌شود ! کاش می‌شد به تمام معام‌های دنیا یاد داد که بعضی جاهای خالی پر نمی‌شوند ، آن قدر می‌مانند که خالی‌تر از قبل می‌شوند و گاهی جانت را به ستوه می‌آورند .

__ عارس این نوشته عالی بود ، روزنامه‌ی نیوتایم قبول کرده چاپش کنه . از نوشته‌های خوششون اومده . آفرین پسر . به خبر خوب دیگه هم دارم .

__ خب ؟ می‌شنوم ؟

__ این چند ماه مونده ات به خاطر فعال بودنات بهت عفو خورده .

__ یعنی ؟

__ یعنی تا چند دقیقه بعد از تحویل گرفتن وسیله‌های آزادی !

لبخند بی‌جانی به صورتش پاشیدم . خیلی چیزها در من عوض شده بود . مرداک دستی به شانه ام کشید و با لبخند بدرقه ام کرد و رفت . از اتاق ملاقات که بازگشتم در آینه‌ی شکسته‌ی نقش‌کاری شده توسط

خودم روی دیوار به خودم نگاهی انداختم . چند تار موی سفید بین موهایم به چشم می خورد . " پای گذر زمان در میان نبود .

من در خودم در هم شکسته بودم

و جسم تابوتی بود سنگین که مرا به ادامه ی زندگی وا می داشت . "

تلخندی زدم . این روز ها حتی جنس تلخند و پوزخند هایم فرق داشت . مردابی که بر آن حکومت می کردم اکنون نیلوفرهای زیبایی داشت . نیلوفر هایی که از عمق مرداب و گنداب سر به فلک کشیده بودند . شاعری شده بودم برای خودم ! لباس های باقی مانده و ابزارم را جمع کردم . بعد از وداع با تمام دوستان جدید و هم سلولی هایی که هر کدام داستان خاص زندگی خود را داشتند به سمت بایگانی برای تحویل خرده وسایلم رفتم . با ساک کوچکی که شامل تمام دار و ندارم می شد منتظر باز شدن درب بزرگ و اصلی شدم . همین که در باز شد و گامی بیرون گذاشتم نور چشمانم را زد . آزادی ! بوی استنشام نشدنی لش به مذاقم خوش می آمد . حال من مانده بودم و تنها یک ساک کوچک سورمه ای رنگ . تمام اموالم را برای غرامت تصاحب کرده بودند و حالا آراس خالی بودم . بی هیچ چیز دیگری . آراسی که به قول قدیمی ها تومنی صدهزار می ارزید به آراس قبلی . حال چیزی را داشتم که هفت سال حتی فکرش را هم در ذهن از بر نمی کردم . با تمام نداشته هایم حال دارا ترین آدم روی زمین بودم . به حقیقتی رسیده بودم که به تمام این سالها و اتفاقات افتاده می ارزید . خدایی که می گویند از رگ گردن نزدیک تر است و حتی آنقدر نزدیک که نمی توانی ببینی یا حس اش کنی . گویی ما انسان ها عادت کرده ایم هر چیزی که از دسترس دید ما خارج شد را یگویم وجود ندارد در حالیکه گاهی آن چیز آن قدر نزدیک می شود که نمی توانی ببینی . گام هایم را یکی پس از دیگری بی هدف روی زمین بر می داشتم . دیگر چیزی مهم نبود ، حال کسی پناهم بود که تمام عالم را در دست داشت . نگاه خیره ی کسی را روی خودم حس می کردم . لحظه ای مکث کردم . در تردید مانده بودم اما دل را به دریا زدم و سرم را چرخاندم . خودش بود، قاضی دادگاهم ! قاضی ای که مدت ها بعد از روز دادگاه فهمیدم تمام کارهایش برای کشیدن من از منجلا ب خودم بوده . قاضی ای که محکومش کرده بودم و تنها مسکوت نگاهم کرده بود . باز هم با همان چهره ی مظلوم و معصومانه اش گوشه ای کنار درب بزرگ زندان ایستاده بود و یواشکی نگاهم می کرد . چه کسی باورش می شد ؟ قاضی و خلافکار ! هر چند در این مدت آنقدر چیز های عجیب دیده بودم که از آموزگار سخت گیر روزگار آموختم هیچ چیز بعید نیست . سرم را برگرداندم . غرق در فکر گام هایم را بر می داشتم .

*دل من خانه ات آباد مرو

این ره آخر به جدایی است مرو

دل من خر نشوی خام شوی

دل من آخر دنیا است مرو

دل من تیشه ی فرهاد بگیر

عشق را ریشه بزن باز مرو

دل من سایه ی تو شب نکند !

دل من عشق همین جاست مرو

دل من ساده ی من خوب بمان

خواجه ام ، حافظ من باز مرو

دل من خوان وصال سخت بُود

دل من ؛ رستم سهراب ، مرو ...!

* Zhila

سر جایم متوقف شدم . قلبم دیوانه وار قصد داشت سینه ام را بشکافد . یکبار رهایش کرده و رفته بودم . دروغ گفته بود اما قسم می خورم که هیچ دروغی به شیرینی دروغ هایش نبود . به آرامی چند گام عقب گرد کردم و بی هوا به سمتش چرخیدم . هنوز سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد ؛ قاضی مغروری که غرورش اجازه نمی داد گامی جلو بیاید . هر کسی را می توانست با ظاهر سرد و جدی و مغرورش گول بزند اما هر کاری هم می کرد برای من همان دخترک تخس عبوس و گاه خنگ بود که با شیطننت هایش عاصی ام می کرد . تا به حال به سیم آخر زده ای ؟ همان سیمی که نت برخاسته از آن قشنگ ترین موسیقی بشر است ؟ عاشق که باشی به راحتی می توانی درکش کنی . روی زمین زانو زدم و دست هایم را از هم باز کردم . در آن لحظه بعد از سالها ندیدنش شاید کارم دیوانگی محض بود ، اهمیتی ندادم . به هر حال هر طور هم که می خواستم دورش بزنم کار خودش را می کرد ، قلبم را می گویم . نگاهم می کرد . جنس نگاهش را نمی توانستم از این فاصله تشخیص دهم اما عکس العملی از خود نشان نمی داد . لبخند کش آمده ی روی صورتم محو شد . باید حدسش را می زدم که به سمتم نخواهد آمد . انتهایش این بود که بدهکار قلبم نبودم . این آخرین تلاشم بود برای ..! نفس پر حرف اما ساکت را بیرون فرستادم . دستانم را جمع کردم و از جا برخاستم . رویم را به سختی برگرداندم و گام هایم را ..روی زمین می کشیدم . به سان پسر بچه ای عبوس می مانستم که ماشین مورد علاقه اش را نخریده باشند و دمغ در حالیکه تصویر آن جلوی چشمانش است به سختی از جلوی مغازه دور می شود . از یک مرد چه تشبیه دیگری انتظار دارید ! در این لحظه این تنها چیزی بود که به ذهنم خطور می کرد . در همین فکر ها بودم که ناگاه به عقب کشیده شدم . چشمانم مبهوت ، جایی همان حوالی خشک شده بود . دستانم را به آرامی دور شانه هایش حلقه کردم . حقت همین بود که او را در حصار بازوانم در خودم حل کنم . خنده ی صداداری کردم و اینبار هیچ تلاشی برای مخفی کردن خنده ام نکردم . شاید این اولین خنده ی از ته قلبم بعد از گذشت هفت سال و شش ماه و .. ای بود . زیر لب زمزمه کردم : دل من خانه ات آباد نرو ...!

باد به آرامی می وزید و برگ ها را بین زمین و آسمان به رقص در می آورد . چند متر دور از زندان با حصار های بلندش دو نفر نه چندان هم بی خبر از دنیا در آ*غ*وش هم فرو رفته بودند . باد شدید تری وزید و روز نامه ای را با خود روی زمین انداخت . روزنامه ای که در کنار حاشیه اش که دل نوشته ی آراس به چشم می خورد تیتربزرگی توجه را جلب می کرد :

خانواده ای که بی گناه به دست فردی جنایتکار به قتل رسیدند . .

★_★

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست ... این رمان تموم شد ، شخصیت ها و اتفاقات افتاده کاملاً ساختگی بودن ولی همون طور که گفتم هیچ چیزی دور از تصور و انتظار نیست . ممکنه تو یه روز عادی که داری از خیابون رد می شی آراس واقعی از کنارت رد بشه ، تو به چشماش نگاه کنی و شناسیش . همون آراسی که حالا کل زندگیشو می دونی. حتی شاید اون دختری که با عجله از کنارت رد می شه و حتی اتفاقی تنه بهت می زنه ، ارنیکایی باشه که با عجله داره دنبال کاری میدوه . هیچ چیزی توی این دنیا بعید نیست ، کافیه بسازیشون . من فقط با کلمات بازی می کنم ، این تویی که بهشون زندگی و نقش می دی !

۹۷/۷/۶

ارادتمند شما :

ژیل.ح (ژیل.حیدری)

حکومت بر مرداب

در درون منجلاب گناهانم فرو رفته ام ، تقلا می کنم ، دست و پا می زنم و هر بار بیشتر و بیشتر از قبل فرو می روم ؛ مرداب گناهانم مرا در حصار خود کشیده . آب کم کم تا روی گردنم می رسد ، راه تنفس برایم تنگ تر شده ، گردابی که از آوار گناهانم ساخته ام قصد دارد مرا ببلعد و در خود حل کند .

تک به تک خاطراتم جلوی چشمانم ردیف می شوند . آب آرام آرام به روی سرم می رسد . برای آخرین بار نگاهم را طناب نجاتی می کنم و به سوی ابرها می افکنم . چشم هایم همان طور که خیره ی آسمان اند به آرامی روی هم می افتند و بسته می شوند. اینجا همان قلمرو من است ، منجلاب گناهانم ، مرداب آرزوهای غرق شده ام ، گرداب خروار جاه طلبی هایم ، خاکستر آمال حقیقت خیالم . اینجا قلمرو حکومت من است ، مرداب خود ساخته ام .

و این گردبادِ غرورِ مرداب است که مرداب را به این مکانِ متروکِ تبعیدی ، حکم کرده است . امروز دوزخ من است ، پایان سلطنت غرورم ، پایان من ، پایان حکومت بر مرداب ...

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

[رمان شیاطین هم فرشته اند30 roro |](#)

[رمان شاهزاده ی گدا |ستاره حقیقت جو](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)